



-پارتی از آینده-

"گلاره رادفر"

اگه دوتا راه داشته باشید از بین مرگ و زندگی کدام و انتخاب می کنید؟!

تا حالا شده بین قلب و عقلتون جنگ سختی شکل بگیره؟!

درون من جنگ بزرگی بود، قلبِ احمق من عاشقِ مافیای سلبریتی شده بود!

آب دهنم رو قورت دادم و با ترس خیره به صحنه‌ی ترسناک شدم.

دست‌های لرزونم رو نزدیک دهنم بردم و محکم انگشت‌هام رو روی لبم فشردم تا صدایی ازم بیرون نره.

باورم نمی‌شد سلبریتی مشهوری که همه‌ی مردم حاضرین به خاطر خوش‌قلب بودنش قسم بخورن جلوی چشم‌های خودم ماشه‌ی اسلحه رو کشید..

دست و پاها می‌خ کرده بود قلبم تحمل دیدنِ صحنه‌ی کذایی قتل رو نداشت..

باورم نمی‌شد جلوی چشم‌هام همین چند دقیقه پیش یه آدم بی‌گناه مُرد!

نفس عمیقی کشیدم و عرق سرد پیشونیم رو کنار زدم و با صدای زنگ گوشیم هول کرده سایلنتش کردم و توی جیبم گذاشتم ولی من احمق هوشیارشون کرده بودم.

دعا دعا می‌کردم کسی من این پشت پیدا نکنه ولی طولی نکشید که قامتِ هامین روی تنم سایه انداخت و آب دهنم رو قورت دادم که با پوزخند ترسناکی گفت:

-شاهد قتل باید بمیره!

ترسیده جیغ کشیدم که میچ دستم رو کشید و از پشت دیوار بیرون آوردم و عصبی روی زمین پرتم کرد که دردِ بدی توی پهلوم و پام پیچید.

سرم رو بالا آوردم و ترسیده تو چشم‌های ترسناکش خیره شدم که با صدای آشنایی سرم رو به عقب چرخوندم.

-نمی‌تونی همینطوری اجازه بدی زنده بمونه، بسپارش به من بی‌سر و صدا حلش می‌کنم!

ترسیده جلوی هامین زانو زدم و بغض کرده موهام رو کنار زدم و رو بهش گفتم:

-تروخدا التماس می‌کنم، من هیچی ندیدم، به کسی چیزی نمی‌گم، خواهش می‌کنم بزار زنده بمونم..

پوزخندِ عصبی‌ای زد و خم شد و چونه‌ام رو توی دستش گرفت و وحشیانه چونه‌ام رو به سمت جسدی که غرق در خون بود چرخوند و کنار گوشم با لحن هشدارآمیزی گفت:

-فکر کردی می‌زارم کسی از راز سلبریتی مشهور خبردار شه کوچولو؟!

موهام روی صورتم ریخته بود و انگشتش رو روی چتری‌هام کشید و با عصبانیت غرید:

-من هرکسی که رازم رو بفهمه سر به نیست می‌کنم و از زمین محوش می‌کنم جوری که انگار اصلا وجود نداشته، حالا توقع داری اجازه بدم تویی که فهمیدی من رئیس مافیام و شاهد قتل بودی زنده بمونی بلاگر کوچولو؟!

خواستم بهش خواهش و التماس کنم ولی بی‌توجه بهم با پاش لگد محکمی به چونه‌ام زد که آخ بلندی گفتم و دستم رو روی لبم کشیدم.

از استرس می‌لرزیدم و حالم اصلا خوب نبود، نمی‌تونستم باور کنم این همون هامین خوش‌قلب سلبریتی که یه هیولای کثیف و مافیای بزرگیه؟!

هامین با انگشت اشاره‌ای به فرد مقابلش کرد و خم شد و بازوم رو لای انگشت‌هاش فشرد و عصبی گفت:

-ایلا راه بیوفت.

ترسیده به هامین خیره شدم و نالیدم:

-تروخدا منُ نکش، من هیچ آسیبی بهتون نمی‌رسونم، هرکاری بگید می‌کنم...

پوزخندی تحویل داد و چند قدم نزدیکم شد و دستش رو روی کمرم و سینه‌هام کشید و آب دهنم رو قورت دادم که خیره به مردِ مقابلش گفتم:

-بفرست بچه‌ها اینجارو مثل روز اول تمیز کنن و از شر جسد لعنتی خلاص شو و بعد از تموم شدن کنسرت کوفتی میام جای همیشگی اونوقت خودم شاهدِ مُردن این دختر هستم!

عصبی جیغ کشیدم و به تخته‌سینه‌اش کوبیدم و نالیدم:

-خواهش می‌کنم هرکاری بگی می‌کنم..

پوزخندی تحویلیم داد و انگشتش رو روی سینه‌هام کشید و با لحن تمسخرآمیزی رو بهم گفت:

-دست و پای خوشگلِت می‌بندم و پرت می‌کنم تو دریا، و با عشق شاهدِ غرق شدن و مُردنت می‌شم توله کوچولو، کسی که شاهد قتل باشه تاوانش مرگه!

-زمان حال-

"گلاره‌رادفر"

انگشتم رو روی آیکون برنامه‌ی اینستاگرام کشیدم و وارد پیج خواننده‌ای شدم که به تازگی زیاد سر و صدا کرده بود.

موهای بور و خوش‌فرمی داشت، هیکل مردونه و چهارشونه‌اش لای پای هر دختری رو خیس می‌کرد.

از فکر بهش لبم رو گزیدم و خودم رو روی تخت انداختم.

یعنی می‌شد یه دختر عادی و معمولی بتونه مخ یه سلبریتی رو بزنه؟!

کلافه نفسی کشیدم و با دیدنِ ناز که با خوشحالی سمتم میاد خیره نگاهش کردم و پرید بغلم و کمرم رو محکم فشار داد و با جیغ گفت:

-باورت می‌شه مدیربرنامه سلبریتی‌ای که کلی سر و صدا کرده شدم!

شوک شده نگاهش کردم و با جیغ گفتم:

-فاکینگ، جدی می‌گی لعنتی؟!

متعجب نگاهم کرد و با خنده زمزمه کرد:

-آره دختر خاله جونم مدیرنامه کراشت شدم!

لبم رو گاز گرفتم و با هیجان گفتم:

-منم به یه عنوانی ببر اونجا نزدیکش شم.

پوکرفیس بهم زل زد و دستش رو زیر چونه‌اش برد و گفت:

-می‌دونی باسنم چقد جر خورد تا بتونم همچین کاری بگیرم؟!

پشت چشمی نازک کردم و درحالی که گوشیم رو جلوی چشم‌های ناز می‌گرفتم با شوق و ذوق گفتم:

-می‌خوام بلاگر شم!

ناز یکی محکم توی سرم کوبید و گفت:

-گلاره باز جوگیر شدی، گوه نخور بشین سرجات کی می‌خوای از رویای دنیای سلبریتی‌ها بیای بیرون؟!

نیشخندی زدم و درحالی که مشغول درست کردن پیجم بودم با لوندی گفتم:

-من عاشق این دنیام، با بلاگر شدن بیشتر دیده می‌شم حتی ممکنه تو چشم اون سلبریتی لعنتی هم برم..

سری به نشونه‌ی تاسف تکیه داد و درحالی که یه پروفایل کیوت می‌داختم پیجم رو از پرایوت بودن درآوردم و

پیجم رو باز کردم و تمام پست‌هام رو پاک کردم و سر و سامون حسابی بهش دادم.

نیم نگاهی به فالوورهام کردم که حدودا دوکا بود، به زودی قراره بیشتر هم بشه!

زبونم رو روی لبم کشیدم و با لحن لوسی رو به ناز گفتم:

-امشب می‌خوام برم س.ک.س پارتی، یه پارتی‌ای هست که می‌گن کلی از آدم‌های کله‌گنده و خریپول اونجا حضور پیدا می‌کنن، یکی از بچه‌های دانشگاهم همیشه می‌ره و حتی می‌گفت یکی دوبار بعضی از سلبریتی‌ها و بلاگرای معروف رو دیده.

موهام رو کشید و عصبی گفت:

-اگه کسی از اون سلبریتی‌ها عکس بگیره و پخش کنه که به ف.اک می‌رن!
خندیدم و گفتم:

-اونا از یه در جداگونه وارد می‌شن که شانسی بچه‌ها دیده بودن؛ وگرنه مکان اونا مجهزه!
سری به نشونه‌ی تایید تکون داد و جدی گفت:

-اگه قراره بری منم باهات میام، نمی‌تونم تنها بزارم مخصوصاً وقتی که اسم جالبی هم نداره!
نیشخندی زدم و با صدای ذوق‌زده‌ای گفتم:

-فقط امشب مامان بزرگم رو بیچون، بفهمه رفتم این‌جور جاها کلی نصیحت می‌کنه.
خندید و باشه‌ای زمزمه کرد و به سمت کمد رفتیم و تصمیم گرفتیم تا یه استایل س.ک.سی انتخاب کنیم.
از اونجایی که ناز دخترخاله‌ام بود ولی فرقی با یه دوست صمیمی پایه نداشت، می‌شه گفت تمام بگ.ایی‌هام رو واسم جمع و جور می‌کرد و بعد از فوت پدر و مادرم سعی داشت همیشه مراقبم باشه..

"نازارجمند"

نیم نگاهی به گلاره انداختم که برای پارتی یه سرهمی مشکی که تاپ و شلوارک بود انتخاب کرده بود.
آرایشش که خیلی چهره‌اش و س.ک.سی کرده بود و موهای بلوند کوتاهش رو کمی فر کرده بود.
درحالی که مانتوش رو می‌پوشید رو بهم گفت:

-جون چه جیگری، خانم شماره بدم پاره کنی؟

خندید و به سمت بیرون هدایتش کردم و درحالی که نزدیک مامان بزرگ می‌شدیم رو بهش گفتم:

-مامانی من امشب گلاره رو می‌برم خونه خودمون، می‌دونی که مامان و بابام مسافرتن منم تنهام!

مامان بزرگ با خوش‌رویی سری تکون داد و با گفتن مواظب باشید از خونه بیرون زدیم.

درحالی که سوار ماشین می‌شدیم پشت فرمون نشستم و ماشین رو به حرکت درآوردم و در طول مسیر گلاره مشغول آهنگ خوندن و استوری گرفتن با آهنگ سلبریتی رو مخ بود.

طولی نکشید که به مقصد مورد نظر رسیدیم و در آهنی بزرگی باز شد و بعد از دادن کارت دعوت به نگهبان‌های جلوی در تونستیم داخل بشیم.

ماشین رو گوشه‌ای پارک کردم و با کنجکاوی گفتم:

-کارت دعوت و از دوستای دانشگاهت گرفتی؟!

سری تکون داد و با ذوق وارد ویلای بزرگ شدیم.

لعنتی عجب ویلای بزرگ و فوق‌العاده‌ای بود؛ دختر و پسرها همگی توی هم می‌لولیدن صدای آهنگ گوشم رو گر می‌کرد، بوی گند مشروب و سیگار توی هوا معلق بود و طولی نکشید که دستم کشیده شد و به طبقه بالا رفتیم و مشغول عوض کردن لباس‌هامون شدیم.

به خودم نگاهی انداختم که تاپ قرمزم حسابی تو چشم می‌زد و پشتش کاملاً باز بود و شلوارک مشکی‌ای که باهاش پوشیده بودم حسابی کیوتم کرده بود.

دستی به موهام کشیدم و با گلاره به پایین رفتیم و کنار گوشش زمزمه کردم:

-مواظب باش اینجا اصلاً جای خوبی نیست!

لپم رو کشید و خودش رو با آهنگ تکونی داد و درحالی که جام شرابش رو بالا می‌برد و نزدیک لب‌هاش کرد و یک نفس سر کشید.

ناخودآگاه دستم رو سمت جام شرابی بردم و جرعه‌ای ازش سر کشیدم و طعم زهرمارش چهره‌ام رو درهم کرد.

به خودم اومدم دیدم گلاره بین پسران داره می‌رقصه و قر می‌ده.

کلافه نزدیکش شدم و از بین پسرا بیرون کشیدمش و گفتم:

-بسه کمتر کوفت کن مَسْت شدی.

نیشخندی زد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-باید جای مخفی این ویلا که سلبریتی‌ها و کله‌گنده‌ها میان و پیدا کنیم بیبی من.

طولی نکشید که دستم رو کشید و به سمت طبقه بالا حرکت کردیم و لب زدم:

-خیلی که نخوردی؟!

نچی زمزمه کرد و با انگشت اشاره به رو به روش کرد و گفت:

حتما اونجان! vip-شت نگاه کن اونجا قسمت

خواستم چیزی بگم که همون لحظه بخش وی‌آی‌پی باز شد و مردی که چشم‌ابرو مشکی بود و هیکل چهارشونه داشت پیراهن سفید پوشیده بود و مشغول تا زدن آستین پیراهنش بود و با تعجب به ما خیره شد و با لحن ترسناکی رو به بادیگارد‌های جلو در گفت:

-چرا اجازه دادید دوتا بچه نزدیک بخش وی‌آی‌پی بشن، هنوز نمی‌دونن اینجا بچه‌بازی نیست و ورود افراد معمولی یا حتی نزدیک شدن به بخش وی‌آی‌پی مجازاتش س.ک.س گروپ؟!

"دیان آریانمهر"

با وحشت بهم خیره شده بودن انگار توقع همچین حرفی ازم نداشتن.

با صدای دختری که بهش می‌خورد عاقل‌تر از اون بچه باشه گفت:

-ببخشید ما راه و گم کردیم..

دستم رو توی جیبم فرو بردم و پاکت سیگاری رو از توی جیب شلوارم بیرون کشیدم و بین لب‌هام گذاشتم و بعد از مکث کوتاهی روشنش کردم.

درحالی که پک عمیقی به سیگارم می‌زدم خش‌دار گفتم:

-بخششی در کار نیست!

متعجب و ترسیده نگاهم کرد که اون بچه گفت:

-می‌خوام برم تو بخش وی‌آی‌پی!

پوزخندی گوشه‌ی لبم جا خشک کرد و چند قدم نزدیکشون شدم و گفتم:

-کارت ورود به وی‌آی‌پی رو نشونم بده.

چند لحظه سکوت کرد و اون یکی دختره که حتی

اسمش رو هم بلد نبودم و دست دوستش رو گرفته بود و می‌کشید که خفه شه.

با مکث نسبتاً بلندی زمزمه کرد:

-می‌خوام یکی و ببینم، حدس می‌زنم اینجا باشه.

سری به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و سیگارم رو مابین انگشت‌هام گرفتم و غریدم:

-دختری مثل تو مابین کله‌گنده‌های شهر چیکار می‌تونه داشته باشه؟!

عصبی لبش رو گاز گرفت و بی‌توجه به دختری که دست دوستش رو می‌کشید و به سمت طبقه پایین می‌رفت

ابرویی بالا انداختم و وارد بخش وی‌آی‌پی شدم.

درحالی که به سمت هامین می‌رفتم نفس عمیقی کشیدم و کنارش نشستم و درحالی که جام شرابش دستش

بود زمزمه کردم:

-مطمئنی موقع ورود به اینجا کسی ندیدت؟!

بدون این که سرش رو سمتم کج کنه با صدای بمی گفت:

-مطمئنم!

مثل همیشه جمله و حرف‌های تک کلمه‌ای و محکم.

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و گفتم:

-کل آدم‌های اینجا مافیان، تنها تویی که درکنار مافیا بودن ریسک کردی که خواننده شی و الان حسابی شهرت داری.

سرش رو کمی به سمتم چرخوند و خش‌دار گفت:

-خب؟!

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

-یه دختر اون بیرون سعی داشت یکی از بخش وی‌آی‌پی و ببینه، از اونجایی که فقط تو سلبریتی شک کردم نکنه تو رو می‌گه!

اخمی مابین ابروهایش نشوند و از جاش بلند شد و دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد که باعث شد لبه‌های کت کمی عقب بره و بی‌اهمیت گفت:

-آمان از دست طرفدارای عاشق پیشه!

این خونسرد بودن و بی‌اهمیت بودنش کفرم رو درمیاورد.

از جام بلند شدم و پا به پاش قدم برداشتم و گفتم:

-اگه یکی از طرفدارات باشه و کسی پی ببره مافیایی نمی‌شه جمعش کرد همه‌جا پخش می‌شه!

بدون تغییر حالتی توی چهره‌اش دستی به موهای حالت‌دارش کشید و غرید:

-کارای مهم‌تری داریم درست مثل قاچاق اون موادهای کوفتی، اسلحه‌ها، نه یه مُشت دختر بچه‌ی توهمی که اسمش فَنه!

"هامین صراف"

درحالی که انگشتم رو روی آیگون اینستاگرام می کشیدم وارد پیجم شدم و مشغول استوری گرفتن از خودم شدم و تاریخ باز شدن بلیطفروشی کنسرت تهران رو اعلام کردم و نفس عمیقی کشیدم.

خواننده بودن و سلبریتی شدن یکی از خواسته های مهمم بود که با کلی سختی و وسواس بهش رسیده بودم اما تنها خوانندگی برای من کافی نبود، من زیاده خواه بودم، هرچیزی که می خواستم باید به دست میاوردم، ولی مگه چی می شه یه سلبریتی مخفیانه مافیا هم باشه؟!

نفس عمیقی کشیدم و با صدای پیامی از اینستاگرام گوشیم رو برداشتم و خیره به اسم دختری به اسم "گلاره" شدم.

توجهی به استوری ای که گذاشته و تگم کرده بود نکردم و خواستم گوشیم و کنار بزارم که پیام دوباره از همون شخص توجهم رو به خودش جلب کرد.

با دیدن دوتا استوری ای که گذاشته و تگم کرده کنجکاو روی استوری دومش کلیک کردم و با دیدن بلیط کنسرت چند روز دیگه ام ابرویی بالا انداختم.

نوشته بود:

-کیا کنسرت هامین هستن؟!

پوزخندی زدم و با صدای دیان از پشت سرم به سمتش چرخیدم.

-استوری کیو دید می زنی؟!

اخمی میون ابرو هام جا خشک کرد و با بیخیالی گوشیم رو سمتش گرفتم و استوری مورد نظر رو نشونش دادم که یکم مکث کرد و با اخم های درهم گفت:

-وایسا ببینم این همون دختره اس که با دوستش اومده بود اون روز پارتی!

متعجب نگاهش کردم که گوشیم رو از دستم کشید و وارد پیجش شد و تنها یک پست داشت که روش کلیک کرد و با دیدن عکس دختره عصبی پیشونیش و مالید و گفت:

-هامین این دقیقا همون دختره‌اس که اون روز تو پارتی با دوستش دیدم.

نفس عمیقی کشیدم و خونسرد گفتم:

-تو استوری‌ش زده ردیف دو، صندلیش هم شماره بیست، شب کنسرت مشخص می‌شه این دختر چی تو سرش می‌گذره!

"نازارجمند"

با استرس کت و شلوار توی تنم رو مرتب کردم و دستی به مقنعه‌ام کشیدم و نفسم رو حرصی بیرون کشیدم.

گلاره مقنعه‌اش رو مرتب کرد و بعد از زدن ادکلن از خونه بیرون زدیم.

از اونجایی که دیشب گلاره پیشم مونده بود قرار بود برسونمش دانشگاه و بعدش برم سرکارم.

با صدای گلاره نفس عمیقی کشیدم.

-استرس نداشته باش اولین روز کاریت خوب پیش می‌ره.

لبخند پر استرسی تحویلش دادم و بعد از ترمز کردن جلوی دانشگاهش با تشر بهم گفتم:

-حواست باشه جا پام و باز کنیا!

عصبی اخم کردم و درحالی که پیاده می‌شد گفتم:

-دهنم و ساییدی عشقم، اگه شرایطش پیش بیاد باشه.

خندید و درحالی که خم می‌شد تو ماشین گفت:

-ازم تعریف کن عکاس خوبی‌ام، پیج کاری عکاسیم هم نشونش بده، صد در صد یه عکاس خوشگل و همه می‌خوان.

از دستش خندیدم و بعد از خداحافظی باهاش به سمت محل کارم رفتم.

نمی‌دونم این بچه کی می‌خواست دست برداره از دنیای سلبریتی‌ها ولی خب علاقه‌اش بود.

وارد ساختمون شیک و مدرن شدم و بعد از طی کردن محوطه وارد سالن اصلی شدم.

بعد از چند دقیقه طولی نکشید که جناب خواننده تشریف آوردن و بعد از سلام و احوال پرسى مشغول توضیح دادن کاراش و برنامه‌هاش شدم.

سری به نشونه‌ی تایید تکون داد و اضافه کرد:

-خیلی ممنونم واقعا خوشحال می‌شم همکاری داشته باشیم باهم، ایده‌هایی که برای کارم دادید فوق‌العاده‌ان. لبخندی زدم و ادامه داد:

-از اونجایی که خودم سرم بیشتر وقتا شلوغ هست در صورت نبودن خودم با دوستم هماهنگ شید، مشکلی نداره؟!

با گفتن نه مشکلی نداره لبخندی زد و تشکر کرد و لب زد:

-دوستم الان تشریف میاره باهاش هماهنگ کردم، با ایشون قرارداد رو بنویسید و بنده باید برای ساند چک کنسرت امشب برم.

بعد از کلی تعارف و رسمی حرف زدن نفس عمیقی کشیدم و بیخیال سرم رو روی میز گذاشتم تا دوستش تشریف فرما بشه.

از اونجایی که یه اتاق کار کوچیک و نقلی بهم داده بودن منم تمام برنامه‌هایی که باید رو برای شرایط بهتر بهشون می‌گفتم و کاراشون رو هماهنگ می‌کردم.

طولی نکشید که در اتاق باز شد و سرم رو از روی میز برداشتم و با دیدن همون مردی که اون شب تو پارتی دیدمش نفس تو سینه‌م حبس شد.

طولی نکشید که جا خورده بهم خیره شدیم و نه اون و نه من به روی خودمون نیاوردیم و ریلکس گفت:

-سلام خانم ارجمند، دیان آریانمهر هستم دوست هامین، از این به بعد بیشتر باهم در ارتباطیم، ایشون راجب شما بهم گفته بود!

آب دهنم رو قورت دادم و لبخند مصنوعی‌ای روی لب‌هام نشوندم و لب زدم:

-خوشبختم جناب آریانمهر..

"گلاره رادفر"

درحالی که رژ قرمز رو روی لبم می کشیدم نفس عمیقی کشیدم و با یادآوری این که استوریم و سین زده بودم لبم رو گزیدم و مشغول آرایش کردن شدم.

ناز کلافه تو اتاقم رژه می رفت و زیر لب غر می زد:

-دختره نفهم میگم اون مرتیکه ای که تو پارتی دیدیم دوست هامین!

لبم رو روی هم فشار دادم و با حرص گفتم:

-پس حتما اون شب هامین هم اونجا بوده، من که بهت گفتم سلبریتی ها هم یواشکی می رن.

عصبی شقیقه هاش رو مالید و با تن بالایی گفت:

-گلاره احمقی یا خودت و زدی به نفهمی؟!

گیج نگاهش کردم که روی تختم نشست و گفت:

-دارم بهت می گم یه سلبریتی مردمی که انقد اوکی و خوبه چطوری می تونه تو س.ک.س پارتی باشه؟!

خیره نگاهش کردم و با شک گفتم:

-مشخص نیست اونجا بوده باشه یا نه، شاید فقط دوستش اون شب تو پارتی بود.

سری تگون داد و زیر لب گفت:

-درست می گی ولی نمی دونم چرا دلشوره عجیبی دارم.

گیج نگاهش کردم و حرفی نزد و بعد از اتو کردن موهام نزدیک کمدم شدم و کراپ مشکی ای و همراه با کت جین و شلوار جینم بیرون کشیدم.

بعد از پوشیدن لباس هام ادکلن رو به خودم زدم و همراه با ناز از اتاق بیرون اومدیم.

درحالی که کفشم رو می پوشیدم با صدای مامان بزرگ به خودم اومدم.

-مراقب خودتون باشید دخترا.

لبخندی به مهریونیش زدم و با گفتن باشه از خونه خارج شدیم.

بعد از یک ساعت توی ترافیک بودن بلاخره رسیدیم و از ماشین پیاده شدم.

باد خنکی موهام رو نوازش کرد و با ذوق و استرس همراه با ناز وارد محوطه سالن شدیم.

بعد از رد شدن از ورودی و سلام و احوال پرسى ناز با عوامل کنسرت لبم رو از شدت هیجان گزیدم.

اگه ناز نبود عمرا می تونستم بکاستیج پیام یا حتی از نزدیک هامین رو ببینم.

از این که قرار بود قبل کنسرت ببینمش و باهاش عکس بگیرم دل تو دلم نبود.

لبم رو از شدت هیجان گاز گرفتم و سعی کردم خودم رو آرام کنم و ضایع بازی در نیارم.

قلبم محکم به سینه ام می کوبید و بعد از چند دقیقه وارد بخش وی آی پی شدیم و کلی مهمون و دوست های دیگه اشون هم اونجا بودن.

آب دهنم رو قورت دادم و رو به ناز گفتم:

-خجالت می کشم بین این همه آدم، نمی شه بیرون سالن منتظر باشم؟!

سری تکون داد و زیر گوشم پچ زد:

-من باید به کارام برسم؛ دردسر درست نکن گلاره، عکستُ گرفتی یا بیا پیش خودم آشنات کردم کسی کاری نداره بهت می تونی اینجا بمونی.

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و از محوطه وی آی پی بیرون زدم و جلوی در منتظرش شدم.

"هامین صراف"

درحالی که کت مشکیم رو دستم می‌گرفتم از اتاق بیرون زدم و آستین پیراهنم رو تا زدم و نفس عمیقی کشیدم.

به سمت بچه‌ها قدم برداشتم تا کارای ساند چک رو انجام بدیم.

درحالی که سمت سالن کنسرت می‌رفتم دختری و جلوی در وی‌آی‌پی دیدم که با استرس تند تند قدم می‌زد و مدام نفس عمیق می‌کشید.

متعجب به صورتش خیره شدم که سرش رو بالا آورد و خیره نگاهم کرد و برای چند ثانیه بهم زل زدیم.

این همون دختری بود که استوریش و دیده بودم با عکس‌های پیجش مو نمی‌زد، و دیان ادعا می‌کرد تو پارتی اون شب دیدش.

نفس عمیقی کشیدم و لبخند مصنوعی‌ای همیشگی‌م رو روی لبم نشوندم و به سمتش رفتم.

با لبخند و ذوقی که سعی داشت پنهانش کنه رو بهم لب زد:

-سلام آقا هامین، شرمنده مزاحمتون شدم من دخترخاله‌ی ناز هستم مدیربرنامه‌تون!

اخمی میون ابرو هام گره خورد؛ پس این دختر کله‌شق و دردسرساز دخترخاله‌ی ناز بود.

سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم و رو بهش لب زدم:

-خوشبختم.

نیشخندی زد و گوشیش رو از توی جیبش بیرون کشید و لب زد:

-می‌تونم باهاتون عکس بگیرم؟!

سری تکون دادم و گوشیش رو از دستش گرفتم و بعد از چنتا عکس گوشیش رو بهش دادم.

لبخندی زد و با خوش‌رویی ازم تشکر کرد و بیخیال به سمت سالن رفتم.

رفتار این دختر واسم عجیب بود، این که مثل بقیه فن‌هام کلی عشقم و عزیزم و فدات بشم به اسمم نچسبوند.

ابرویی بالا انداختم و بی توجه وارد سالن شدم و سعی کردم خودم رو مشغول سازم چک کنم.
بعد از نیم ساعت با صدای دیان دست از خوندن کشیدم و میکروفونم رو روی زمین گذاشتم و با نگاه عصبی
دیان رو به رو شدم.

کلافه از استیج پایین اومدم و گوشه‌ای وایسادم و عصبی غرید:

-این دختره‌ی جنده دخترخاله‌ی ناز!

پوزخندی زدم و دست به سینه نگاهش کردم و با صدای خشنی گفتم:

-این جنده زیادی سر و گوشش می‌جنبه و دردسرسازه، اما در عین حال خودش رو آویزونم نکرد مثل بقیه!

ابرویی بالا انداخت و با اخم نگاهم کرد و اضافه کردم:

-این فن بچه‌سال نمی‌تونه واسم دردسری درست کنه بهتره توام انقدر نگران این دختر بچه احمق نباشی!

"گلاره‌رادفر"

قلبم محکم به سینه‌ام می‌کوبید و حسابی برای کنسرت امشب هیجان داشتم.

درحالی که با استرس به استیج و نوازنده‌ها نگاه می‌کردم طولی نکشید که هامین هم مثل همیشه با انرژی روی
صحنه حاضر شد.

آب دهنم رو قورت دادم و نفسم رو به هوا بخشیدم و با استرس مشغول نگاه کردنش شدم.

ردیف اول بودنم باعث می‌شد استرسم بیشتر بشه ولی اهمیتی نداشت من هرطوری بود خودم رو بهش نزدیک
می‌کردم.

این دنیایی بود که من بهش علاقه داشتم، دنیای سلبریتی‌ها!

افکارم رو کنار زدم و گوشیم رو به سمتش گرفتم و مشغول فیلم گرفتن شدم تا توی پیجم بزارم.

درحالی که چنتا فیلم خفن گرفته بودم لبم رو گزیدم و خیره بهش شدم.

قد بلندش و چهارشونه بودنش، و البته صدای خش دار و بمی که داشت دل هر دختری رو آب می کرد..

با تموم شدن کنسرت از محوطه سالن بیرون اومدم و مشغول استوری کردن فیلم ها شدم.

وارد گالریم شدم و خیره به عکسی که بکاستیج باهاش گرفته بودم شدم و استوریش کردم و بعد از تگ کردنش گوشیم رو کنار گذاشتم.

بی حوصله و خسته به سمت سالنی که ناز بود رفتم و با دیدنش که مشغول برنامه ریزی با دیان بود دستی به موهام کشیدم.

دیان با دیدنم تک سرفه ای کرد و بدون این که به روی خودم بیارم نزدیکشون شدم و سلام کردم.

مشغول حرف زدن بودیم که طولی نکشید در اتاق باز شد و هامین هم داخل شد.

لبم رو گزیدم و پر استرس نگاهش کردم و که سری برامون تکون داد و همراه با نوازنده ها برای خوردن شام رفتن.

نفسم رو به هوا بخشیدم که با صدای دیان به خودم اومدم.

-جسارتا یه سوال داشتم شما چه رشته ای می خونید؟!

متعجب نگاهش کردم و زمزمه کردم:

-دانشجوام، عکاسی می خونم!

عمیق نگاهم کرد و سری تکون داد که ناز عجیب نگاهم کرد و حرفی نزد.

بعد از گذشت نیم ساعت بی حوصله رو به ناز گفتم:

-من می رم خونه.

سری تکون داد و خواستم از سالن بیرون برم که با صدای هامین از پشت سرم قلبم از جا وایساد.

-ببخشید خانم رادفر می تونم برای چند دقیقه وقتتون و بگیرم؟!

"هامین صراف"

درحالی که رو به روم نشسته بود نیم نگاهی بهش انداختم و رو بهش گفتم:

-شنیدم عکاسی می‌خونید درسته؟

سری تگون داد و بله‌ای زمزمه کرد که لب زدم:

-از اونجایی که دختر خاله‌اتون، مدیر برنامه بنده هست فکر کنم بتونیم با شما هم یه همکاری داشته باشیم.

متعجب نگاهم کرد و پراسترس گفت:

-چه همکاری‌ای؟!

پوزخندی زدم و درحالی که سعی داشتم نقاب آدم خوبه رو به چهره‌ام بزنم جدی گفتم:

-عکاسی که برای کنسرت‌هامون می‌ومد چند وقتیته مریض شده و فعلا با ایشون همکاری نداریم.

خیره نگاهم کرد که اضافه کردم:

-برای تایم‌هایی که کنسرت داریم نیاز به یه عکاس داریم.

سری تگون داد و با شک گفت:

-از من می‌خواید عکاس کنسرت‌هاتون بشم؟!

سری تگون دادم که لبخند شیطونی زد و با خوش‌رویی گفت:

-خوشحال می‌شم باهاتون همکاری کنم باعث افتخاره!

پوزخندی زدم و بعد از صحبت کردن راجب این موضوع نفس عمیقی کشیدم و دیگه حرف‌هامون تموم شده بود و رفته بود.

بهتره بود این دختر چموش جلوی چشم‌های خودم باشه تا بیشتر از این با کاراش اعصابم و خراب نکنه.

خوب بلد بودم ادبش کنم، جوری که دیگه جرات نکنه واسم مشکل ساز بشه.

چهره‌اش داد می‌زد که سرش درد می‌کنه برای بحث و دعوا، سرک کشیدن تو زندگی مردم و فضولی کردن.
 شایدم عاشق سلبریتی‌ها و دنیای بلاگرا!
 سری تکون دادم و سعی کردم افکارم رو دور بریزم.
 اما وقتی جلوی چشم‌های خودم باشه خیالم راحت‌تره که لطمه‌ای به کارم نمی‌خوره.
 نفس عمیقی کشیدم و سرم رو روی میز گذاشتم تا یکم ذهنم رو آرام کنم و برای سانس دوم کنسرت آماده شم.

"دیان آریانمهر"

دستی به موهای خوش‌حالتم کشیدم و با تقه‌ای که به در خورد دست از آنالیز کردن خودم از توی آینه کشیدم و در رو باز کردم که یکی از بچه‌های نوازنده گفت:
 -داداش یکی باهات کار داره، می‌گه می‌خواد ببینتت پایین!
 متعجب اخم کردم و گفتم:
 -کی هست اصلاً؟!
 دستی به موهایم کشیدم و گفتم:
 -گفتش بگم آرسین معتمد خودت می‌شناسی!
 با شنیدن اسمش برق از سرم پرید و تند تند از محوطه بیرون زدم و با دیدنش که پایین وایساده بود اخمی کردم و جلو رفتم.
 پوزخند معناداری گوشه‌ی لبش جا خشک کرد و گفت:
 -به به جناب آریانمهر!
 اخم کرده نگاهش کردم که دست به سینه ادامه داد:

-یادته چند ماه پیش باهم کار می کردیم؟!

پوزخندی زد و عصبی گفتم:

-که خودت ریدی توش و گند زدی به جنس ها؟!

عصبی اخم کرد و ادامه داد:

-ولی شنیدم قراره دوباره باهم قرارداد ببندیم و همکاری کنیم.

متعجب نگاهش کردم که تک خنده ای کردم و گفتم:

-با چه اعتماد به نفسی همچین زری می زنی؟!

پوزخندی زد و گفت:

-به همون دلیلی که تو و دوست حروم زاده تر از خودت هر سری مخفیانه و بدون نشون دادن چهره ی رئیس باند

با کلی دوز و کلک و رشوه های وسوسه کننده با باندهای دیگه قرارداد می بندیدا!

خیره نگاهش کردم که گفت:

-حالا فهمیدم چرا روزی که باهاتون قرارداد بستم چهره رئیس نشونم ندادی خودت اومدی جلو، چون دوستت

یه سلبریتی مشهوره!

گره ابرو هام کورتر شد و نفسم رو به هوا بخشیدم.

هیچکس نمی دونست هامین یه سلبریتی و همیشه سر کارای قرارداد و خیلی چیزای دیگه من جلو می رفتم و

هیچوقت چهره هامین و به خاطر معروف بودنش نشون نمی دادیم که ازمون سواستفاده نکنن و موقعیت کاری

هامین و به خطر نندازن!

کلافه بازوش رو کشیدم و درحالی که تهدیدش می کردم جدی گفتم:

-خفه خون بگیر تا کسی شک نکرده ببرمت بالا پیش هامین!

نیشخندی زد و لبخند پیروزمندانه‌ی روی لب‌هاش نشست اما خبر نداشت که هرکس راز مارو می‌فهمید سر به نیست می‌شد، هنوز نمی‌دونست دست رو بد کسایی گذاشته بود، کسایی که هیچ رحمی توی کارشون نبود و همیشه واسه احتیاط آدم می‌گشتن!

"هامین صراف"

درحالی که انگشتم رو دور فنجون قهوه‌ام حلقه می‌کردم با بی‌اهمیتی جرعه‌ای ازش رو سر کشیدم و توجهی به آرسین که جلوم نشسته بود نکردم.

اونم یکی از آدم‌هایی بود که تو خلاف بود، باهاش قرارداد بستیم اما خودش خرابش کرد حالا دنبال باج گرفتن بود اونم با هویت من!

پوزخند زد و عصبی گفت:

-شرمنده مزاحم قهوه خوردنتون شدیم جناب صراف!

نیشخندی زدم و از جام بلند شدم و رو بهش گفتم:

-می‌دونی من کسایی که از رازم باخبر می‌شن و چیکار می‌کنم؟!

منتظر نگاهم کرد و ادامه دادم:

-می‌گشمشون!

پوزخندی زد و قدمی نزدیکم شد و سینه به سینه‌ام وایساد و گفت:

-می‌دونی که می‌تونم قبل از مرگم اعلام کنم سلبریتی مردمی یه حروم زاده‌ی خلافاکراه؟!

پوزخندی زدم و دستم رو توی جیب شلوارم فرو بردم که لبه‌های کتم کمی به عقب رفتن و رو به دیان که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود ادامه دادم:

-دوست دارم ترتیب این حروم‌زاده رو خودم بدم!

دیان قدمی نزدیکم شد و اسلحه رو از توی کمرش بیرون کشید و کف دستم گذاشت.

آرسین دست به سینه نگاهم کرد و با پوزخند گفت:

-می‌خوای همینجا تو بکاستیج من بکشی؟!

سری تگون دادم و جدی گفتم:

-جدا فکر می‌کنی برای من زمان و مکان مهمه؟

عمیق نگاهم کرد که با پوزخند گوشه‌ی لبم گفتم:

-واسم مهم نیست کجام چقدر شرایط می‌تونه خطرناک باشه کسی که از رازم خبردار شه درجا می‌میره.

خواست چیزی بگه که با تقه‌ای که به در خورد عصبی نفس عمیقی کشیدم.

درحالی که دیان رو می‌فرستادم تا ببینه کیه مچ دستش رو گرفتم و به سمت گوشه‌ی اتاق کشوندمش.

"گلاره‌رادفر"

با ذوق و شوق چرخ می‌توبکاستیج زدم و با بیشتر عوامل آشنا شده بودم.

دل تو دلم نبود که قراره از این به بعد اینجا به عنوان عکاس کار کنم.

نیشخندی زدم و گوشیم رو از توی جیبم بیرون کشیدم و مشغول گشت زدن تو اینستا شدم.

با دیدن فالوورهام که نزدیک شیش کا شده بود جیغ خفیفی از ذوق کشیدم.

بیشتر فالوورهام فن‌های هامین بودن که به‌خاطر اضافه شدنم به این گروه فالوم کرده بودن.

درحالی که خوشحال و خندون به سمت اتاق هامین می‌رفتم تا ازش راجب امشب سوال کنم تقه‌ای به در زدم.

با باز شدن در و نمایان شدن دیان تو چهارچوب در لبم رو گزیدم و سوالی نگاهم کرد که گفتم:

-با آقا هامین کار داشتم راجب امشب سوال دارم ازتون.

اخمی کرد و نفسش رو به هوا بخشید و گفت:

-آماده که شد می‌گم بیاد.

خواستم چیزی بگم که بی‌حوصله سرش رو پایین انداخت و داخل اتاق شد.

متعجب و گیج پشت در بسته وایساده بودم که خواستم قدم از قدم بردارم و برم پیش ناز که با صدای ناآشنایی که شنیدم حس کنجکاویم قلقلکم داد.

-یعنی حاضری من و سر به نیست کنی تا رازت لو نره، ولی با پول دهنم و نبندی!

متعجب سرم رو چسبوندم به در که صدای واضح هامین به گوشم رسید.

-تا وقتی می‌شه به سادگی از زمین محوت کرد چرا باج بدم؟!

با حرف‌هایی که می‌شنیدم انگار داشتم عقلم رو از دست می‌دادم.

از کدوم راز و سر به نیست کردن حرف می‌زدن؟!

با فکری که به سرم زد سریع خودم رو به در دوم سالن رسوندم.

درحالی که یواشکی دستگیره‌ی در رو می‌فشردم آروم داخل شدم و با دیدن چراغ‌های خاموش اتاق نفسی از سر آسودگی کشیدم و پشت دیوار قایم شدم.

خیره به هامین شدم که اسلحه توی دستش بود و مدام مَرَدی که حتی یک بار هم ندیده بودمش رو تهدید می‌کرد.

دیان خونسرد کنار هامین وایساده بود هر از چندگاهی مشت محکمی تو صورت اون مَرَد می‌زد.

آب دهنم رو قورت دادم و ترسیده به اتفاقات رو به روم نگاه می‌کردم اما با حرفی که اون مرد غریبه زد مو به تنم سیخ شد.

-بیا توافق کنیم، تو جون من و ببخش، منم به کسی نمی‌گم تو مافیای سلبریتی هستی!

"گلاره رادفر"

دست‌های لرزونم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدایی ازم بیرون نره.
 با چشم‌های نگران و ترسیده به هامین که جلوی چشم‌هام ماشه‌ی اسلحه رو کشید نگاه کردم.
 آب دهنم رو قورت دادم و از استرس تمام بدنم می‌لرزید.
 نفس‌هام به سختی بالا می‌ومدن و یخ کردن انگشت‌های دستم رو به وضوح حس می‌کردم.
 باورم نمی‌شد همین چند ثانیه پیش جلوی چشم‌هام هامینی که فکر می‌کردم یه سلبریتی خوش‌قلب و مهربونه
 یه آدم رو کُشت!
 خیره به جنازه‌ای بودم که غرق خون بود و با صدای ترسناک هامین به خودم اومدم.
 -سریع بگو بچه‌ها اینجارو مثل روز اول تمیز کنن، خودت خوب می‌دونی دیان مثل همیشه رَدی از خودت به جا
 نزار!
 آب دهنم رو قورت دادم و عرق سرد پیشونیم و با دستم پاک کردم.
 خواستم قدم از قدم بردارم و هرچه زودتر از این اتاق لعنتی بیرون برم که با صدای زنگ گوشیم انگار یه لیوان
 آب سرد ریختن روم.
 شوک شده سریع گوشیم رو سایلنت کردم و توی جیب شلوارم فرو کردم.
 ولی من لعنتی اون روانی هوشیار کرده بودم!
 طولی نکشید که با صدای قدم‌های شخصی آب دهنم رو قورت دادم و خودم رو گوشه‌ی دیوار چسبوندم.
 چشم‌هام رو بستم و دعا دعا می‌کردم کسی من و نبینه ولی با سایه‌ای که روی تنم حس کردم لای چشم‌هام رو
 باز کردم که هامین ناباور نگاهم کرد.
 دست‌های لرزونم رو بالا آوردم و با لکنت حاصل از ترس گفتم:
 -من، م...ن ه...یچی ندیدم.

پوزخند ترسناکی زد و قدمی نزدیکم شد و بازوم رو گرفت و وحشیانه از اتاق کوچیک بیرونم آوردن و عصبی غرید:

-شاهد قتل باید بمیره!

ترسیده اشک هام روی گونه هام ریخت و با بغض گفتم:

-ترو خدا هامین، قول می دم دهنم و ببندم اصلا هرچی تو بگی!

عصبی اخم غلیظی روی پیشونیش نشست و با صدای دیان ترسیده قلبم تند تند به سینه ام کوبید.

-بسپارش به من بی سر و صدا حلش می کنم جوری که ناز هم یادش بره یه دختر خاله ی جنده

داشته!

"هامین صراف"

خونسرد نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی چرمی نشستم و خیره به گلاره شدم که ترسیده روی زانوهایش رو زمین نشسته بود.

خم شدم و خیره تو چشم هاش نگاه کردم، چشم هایی که از ترس خیس از اشک شده بودن، ولی مگه مهم بود؟!

پوزخندی زدم و چونه اش رو بین انگشت هام گرفتم و غریدم:

-اون جنازه ای که دیدی چون رازم رو فهمید مُرد، اما توی چموش دردسرساز با دونستن دوتا راز باید بمیری!

ترسیده لب زد:

-قول می دم به هیچکس نگم تو یه مافیایی و من امروز شاهد قتل بودم؛ قسم می خورم..

پوزخندی زدم و بی اهمیت بهش پام رو بالا آوردم و محکم توی فکش کوبیدم که از درد جیغی کشید و روی زمین افتاد.

درحالی که دیان وارد اتاق می شد سرش رو از توی گوشیش بیرون آورد و سریع گفت:

-نگران نباش این دختری جنده یتیم، فقط با مادر بزرگش زندگی می‌کنه، مادر و پدری نداره که دنبالش بگردن؛ واسه اون مادر بزرگ پیرش و دختر خاله‌اش یه دروغ خوب برای مرگش میاریم، هیچکس شک نمی‌کنه.

گلاره با ترس به جفتمون خیره شد و ناباور نالید:

-حتی راجب مرگم هم صحنه‌سازی کردید و تموم شد رفت؟!

سری تکنون دادم و با پوزخند گفتم:

-توقع داری رئیس مافیا از پس یه بچه نیم‌وجبی بر نیاد احمق؟!

چشم‌هاش رو چند بار باز و بسته کرد و شوکه گفت:

-رئیس مافیا؟!

نیش‌خندی زدم و با تمسخر گفتم:

-دختری احمق بدردنخور، انقد ساده‌ای که فکر کردی یه خلافکار عادی‌ام؟!

چشم‌هاش بیشتر از قبل رنگ ترس گرفت که عصبی رو به دیان گفتم:

-بعد از کنسرت کوفتی میام جای همیشگی، این دخترم ببرش همونجایی که خودت خوب می‌دونی!

سری تکنون داد و بازوی گلاره رو چنگ زد که با گریه گفت:

-التماس می‌کنم دهنم و می‌بندم چیزی نمی‌گم، ترو خدا منُ نکش..

پوزخندی زدم و قبل از این که از جلوی چشم‌هام دور شه، انگشتم رو روی سینه‌اش کشیدم و با پوزخند گفتم:

-دست و پای خوشگلت می‌بندم و پرت می‌کنم تو دریا، و با عشق شاهد غرق شدن و مُردنت می‌شم توله

کوچولو، کسی که شاهد قتل باشه تاوانش مرگه!

"دیان آریانمهر"

عصبی دستش رو می کشیدم و به سمت در پشتی سالن کنسرت می بردمش تا بدون این که کسی مارو ببینه بیرون بریم.

درحالی که عصبی نزدیک ماشین می شدم در رو باز کردم و توی ماشین پرتش کردم.

با گریه و زاری نگاهم کرد و بی اهمیت بهش نفس عمیقی کشیدم و سوار ماشین شدم که با صدای زنگ گوشیم و دیدن اسم ناز عصبی رو به گلاره گفتم:

-دهنت می بندد وای به حالت صدات در بیاد همینجا می گشمت!

خیره نگاهم کرد و ترجیح داد ساکت بمونه چون انقدر ترسیده بود که می دونست شوخی نداریم.

تماس رو وصل کردم که صداش تو گوشم پیچید.

-شرمنده مزاحم شدم ولی شما گلاره رو ندیدین؟

نفس عمیقی کشیدم که ادامه داد:

-یکم دیگه کنسرت شروع می شه پیداش نیست، گوشیش هم جواب نمی ده!

عصبی چنگی به موهام زدم و زمزمه کردم:

-حالش خوب نبود، هامین بهش مرخصی داد بره استراحت کنه!

متعجب گفتم:

-وای ببخشید تروخدا روز اول کاری؟ بهش می گم برگرده!

کلافه گفتم:

-سلامتیشون مهم تره، اشکالی نداره!

بعد از کلی قانع کردن تماس رو قطع کردم و لب زدم:

-گوشیت بده!

بدون هیچ حرفی گوشیش رو دستم داد که پیوی ناز رو پیدا کردم و براش نوشتم:
 -ببخشید دورت بگردم، مجبور شدم برم، فکر کنم سرما خوردم حالم خوب نیست، نگران نشو.
 بعد از این که پیام رو فرستادم گوشیش رو خاموش کردم و توی داشبورد ماشین پرت کردم.
 با صدای نگرانش به خودم اومدم.

-باور کن به کسی چیزی نمی‌گم اصلا من هیچی ندیدم بزار برم..
 عصبی اخم کردم و از تو آینه‌ی ماشین بهش خیره شدم و پوزخندی سر دادم و زمزمه کردم:
 -اگه توی این وضعیتی به خاطر اینه که سر و گوشت می‌جنبه و همه جا فضولی می‌کنی!

"گلاره‌رادفر"

اشک‌هام رو از روی گونه‌ام پاک کردم و به دیان که از ماشین پیاده شد و در سمتم رو باز کرد خیره شدم.
 آب دهنم رو قورت دادم و غرید:
 -دِ یا لا دیگه منتظر چی‌ای، پیاده شو!
 ترسیده از جام تکون خوردم و از ماشین پیاده شدم که بازوم رو محکم کشید و به سمت کلبه‌ی کوچیکی که
 بین جنگل بود کشوند.
 آب دهنم رو قورت دادم و ترسیده به اطرافم خیره شدم، به گمونم حتی یک بار هم چشمم به این اطراف نخورده
 بود!

اطرافم پُر بود از تخته‌سنگ‌های بزرگ و پرتگاه بلندی که تهش به دریا ختم می‌شد..
 تصور این که از این بلندی توی دریا پرتم کنن تنم رو به لرزه می‌نداخت.
 به خودم اومدم که وحشیانه توی کلبه پرت شدم و روی زمین افتادم.
 آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو به کمرم کشیدم که بالای سرم وایساد و دستوری گفت:

-بتمرگ اینجا تا چند ساعت دیگه هامین میاد تکلیف توی فضول رو مشخص می کنه!
 کلافه گوشه‌ی کلبه نشستم و تو خودم جمع شدم، اشک‌هام ثانیه‌ای بند نمیومد.
 نشسته بودم اینجا تا یکم دیگه مرگم و برام رقم بزنن، چه کاری از دستم بر میومد؟
 کلافه دستی به موهام کشیدم و پشت گوشم انداختم.
 طولی نکشید که با صدای باز شدن قفل کلبه نفس تو سینه‌م حبس شد.
 با باز شدن در و نمایان شدن هامین تو چهارچوب در تازه فهمیدم ساعت‌ها گذشته و حتی کنسرت هم تموم شده و الان نیمه‌شبه!
 ترسیده بهش خیره شدم که نزدیکم شد و دستم رو وحشیانه کشید و به سمت لبه‌ی پرتگاه می برد.
 ترسیده جیغ کشیدم:
 -حروم زاده ولم کن؛ دستم شکست..
 بی‌اهمیت بهم روی زمین پرتم کرد که از ترس تو خودم جمع شدم.
 وحشیانه موهام رو توی چنگش گرفت و سرم رو به عقب چرخوند که با دیدن دریا و ارتفاع بلند ناخودآگاه جیغی از ترس کشیدم.
 عصبی کنار گوشم غرید:
 -دوست داری پرت کنم پایین دختر فضول؟!
 آب دهنم رو قورت دادم و با تته پته نالیدم:
 -گ..وه خوردم، ت..رو خدا ولم کن..
 پوزخندی زد و سیلی محکمی توی صورتم کوبید که از درد دستم رو روی گونه‌ام کشیدم.
 درحالی که اشک‌هام روی گونه‌هام می ریخت با لحن کثیفی گفت:
 -دو راه داری دختر خوب!

ترسیده سرم رو بالا آوردم و تو چشم‌های خالی از هر احساسش خیره شدم که جدی گفت:
-یا ازت فیلم می‌گیرم و اعتراف می‌کنی که اون مرد رو تو کُشتی، یا همین الان پرتت می‌کنم پایین تا بمیری!

"هامین صراف"

چند لحظه هنگ و شوکه نگاهم می‌کرد که با چشم‌های ترسیده زمزمه کرد:

-اعتراف کنم من کُشتمش؟!!

نیشخندی زدم و دستم رو توی جیب شلوارم فرو بردم و گفتم:

-امثال تو رو باید چزوند، ازشون مدرک فیک جمع کرد، زجر داد تا بار آخرشون باشه تو زندگی بقیه سرک می‌کشن!

ترسیده دستش رو به تخته‌سنگ‌ها گرفت و با لحن لرزونی گفت:

-باشه، اعتراف می‌کنم من کُشتمش، اما بدون یه بی‌گناه همیشه بی‌گناه، حالا تو با مدرک فیکی که می‌خوای بگیری تو دست و من و تهدید کنی خوش باش.

قهقه‌ای سر دادم و خم شدم و چونه‌اش رو گرفتم و گفتم:

-دختره‌ی احمق همون فیلم و بزارم کف دست پلیس، پشت میله‌های زندانی!

طولی نکشید که ترسیده نگاهم کرد و بی‌توجه بهش گوشم رو از توی جیبم بیرون کشیدم و وارد دوربین گوشیم شدم و مشغول فیلم گرفتن ازش شدم که تو دوربین خیره شد و حرف‌هایی که بهش گفته بودم و زد.

گوشیم و توی جیبم گذشتم و با لحن سرخوشی گفتم:

-حالا شدی یه دختر خوب هرزه!

خواست بلند شه که با پام محکم توی زانوش کوبیدم که جیغ کشید و دستش رو روی پاش گذاشت و نالید:

-بی‌ناموس چرا می‌زنی من که هرکاری خواستی کردم..

پوزخندی زدم و نچ نچی کردم و ادامه دادم:

-ولی من دوتا شرط برای زنده بودنت دارم!

سرش رو سریع بالا آورد و با شوک گفت:

-چه شرطی؟!!

نیشخندی زدم و انگشتم رو روی ترقوه‌اش کشیدم و دستم رو دور گردنش چفت کردم و مماس با لب‌هاش بودم و گفتم:

-همچین مالی نیستی؛ ولی برای سرویس دادن که می‌ارزی مگه نه؟!!

طولی نکشید که چشم‌هاش رنگ ترس و استرس گرفت و کنار گوشش نجوا کردم:

-برده جنسیم شو؛ جونت و ببخشم!

"گلاره‌رادفر"

با جمله‌ای که شنیدم برق از سرم پرید، آب دهنم رو قورت دادم و ترسیده نگاهش کردم.

تو این که روش کراش سگی داشتم و ازش خوشم می‌ومد شکی نبود اما برده جنسی یکم زیادی بود!

حتی حاضر بودم یه رابطه یک شبه هم باهاش داشته باشم اما من آدمی نبودم که عروسک جنسی شم و کلی بلا سرم بیاد..

دست و پاهاش یخ زده بودن و با استرس گفتم:

-دیوونه شدی؟!!

پوزخند معناداری زد و دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-میل خودت می‌تونم بگشمت!

آب دهنم رو قورت دادم و نفسم هر لحظه تنگ‌تر می‌شد.

دستم رو روی گردنم کشیدم و با لحن زاری گفتم:

-اسپرهام رو از توی کیفم بهم بده!

متعجب نگاهم کرد و با گیجی خواست حرفی بزنه که طولی نکشید سرفه‌ام گرفت و نفسم برای ثانیه‌ای رفت و روی زمین افتادم.

درحالی که دستم رو محکم به گردنم فشار می‌دادم تا حالت خفگی لعنتی دست از سرم برداره با انگشت اشاره به کیفم کردم.

طولی نکشید که کیفم رو زیر و رو کرد و اسپری آسمم رو دید.

سریع به سمتم اومد تا اسپری رو نزدیک دهنم کنه اما طولی نکشید که دیدم تار و تار تر شد.

با سوزش توی دستم لای چشم‌هام رو آروم باز کردم.

چندین بار پلک زدم تا بتونم واضح اطرافم رو نگاه کنم.

با دیدن جای ناآشنایی سریع روی تخت نشستم و به سرمی که توی دستم بود خیره شدم.

آب دهنم رو قورت دادم و عرق سرد رو از روی پیشونیم کنار زدم.

با صدای بَم و آشنایی به خودم اومدم.

-پس بلاخره زیبای خفته بیدار شدن!

سرم رو چرخوندم و با دیدن هامین لبم رو گزیدم.

پس اینجا خونه‌ی اون بود، چشم چرخوندم و با فضولی تمام خونه‌اش رو آنالیز کردم که گفت:

-هنوزم دست از فضولی کردن برنمی‌داری؟!!

اخمی کرد و درحالی که به سمت بیرون می‌رفت زمزمه کرد:

-نمی‌دونستم آسم داری، استراحت کن، اما بدون من هنوز سر شرطم هستم، و فکر نکن با نمایشی که راه انداختی دلم واست می‌سوزه!

پوزخندی زدم و بی توجه به اشکی که از روی گونه‌ام می‌ریخت با بغض گفتم:
-شرطت و قبول می‌کنم..

"گلاره‌رادفر"

نگاهی به ساعت انداختم که پنج صبح رو نشون می‌داد.
خسته و کلافه در حالی که به سمت خونه می‌رفتم کلید رو توی در انداختم و داخل خونه شدم.
کفش‌هام رو درآوردم و آروم آروم به سمت اتاقم حرکت کردم.
قبل از اینکه داخل اتاقم بشم به سمت اتاق
مامان بزرگ رفتم و آروم لای در رو باز کردم، با دیدنش که غرق خوابه نفس عمیقی کشیدم. بیخیال به سمت
اتاقم رفتم و دستگیره‌ی در رو پایین کشیدم و داخل شدم.
با دیدن ناز که توی اتاقمه وحشت زده نگاهش کردم.
چشم‌اش قرمز و کاسه خون بود و خیره نگاهم کرد با صدای نگرانی گفت:
-تا این وقت صبح کجا بودی؟!
آب دهنم و قورت دادم و با ترس نگاهش کردم و هول شده گفتم:
-بیمارستان بودم!
از روی تخت بلند شد و به سمتم اومد و گفت: -بیمارستان چرا؟!
دستی به پیشونیم کشیدم و با صدای لرزونی گفتم:
-حالم خوب نبود، نفسم گرفته بود.
خیره نگاهم کرد و دستی به گونه‌ام کشید و گفت:

-مطمئنی فقط همینه، بهم گفתי سرما خوردی و گذاشتی رفتی و الانم پنج صبح اومدی خونه می گی به خاطر
آسم بیمارستان بودی..

بی حال سری تکون دادم و حرفی نزد.

عصبی طول و عرض اتاق را طی کرد و با صدای آرومی جوری که مامان بزرگ از خواب بیدار نشه گفت:

-دیشب بعد از تموم شدن کارا اومدم اینجا، وقتی دیدم هنوز نیومدی خونه نگران شدم، برای مامان بزرگ یه
دروغی سرهم کردم، ولی امیدوارم واقعا همینایی که میگی باشه.

بدون این که حرفی بزنه به سمت در رفت که دستش رو کشیدم و با بغض گفتم:

-می شه امشب پیشم بمونی؟!

"دیان آریانمهر"

عصبی دستی به موهای حالت دارم کشیدم و با بد عنقی رو به هامین توپیدم:

-دیوونه شدی هامین، برده جنسی از کجا اومد؟!

خونسرد نگاهم کرد و درحالی که سیگارش رو لای لبش می داشت فندک زیرش گرفت و روشنش کرد.

پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

-نگران نباش انقدر ترسیده که هرچی بگم می گه چشم و لام تا کام حرفی نمی زنه!

کلافه نگاهش کردم و نفسم رو به هوا بخشیدم.

عصبی گفتم:

-اگه ثانیه ای هویتت و لو بده به ف.اک می ریم متوجهی؟!

پوزخندی زد و پاش رو روی میز انداخت و گفت:

-خفه خون بگیر و به بچه ها بگو ویلای مخفیم و برای شب آماده کن!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-نگو که می‌خوای اون دختره ج.نده رو ببری اونجا بت سرویس بده!

نیشخندی زد و با خبثت گفت:

-آفرین، خوب بلدی ذهنم و بخونی.

کلافه سرم رو روی کاناپه گذاشتم و گفتم:

-اگه مشکلی پیش بیاد بعدا بیای بگی دیان حلش کن چوب فرو می‌کنم تو دهنه داداش گلم.

نیشخندی زد و سیگار رو توی جا سیگاری چیپوند و با طعنه گفت:

-صدتا کثافت کاری کردیم کدومش لو رفت؟!!

نفس عمیقی کشیدم و سری تکون دادم، درست می‌گفت هزاران کثافت کاری داشتیم که مشکلی پیش نیامد چون خوب ماستمالی می‌کردیم، ولی خب نگران بودم این دختر دردرس درست کنه، اما خب به هامین اعتماد داشتم کاری نمی‌کرد که برامون شر شه.

پس سری تکون دادم و اضافه کردم:

-می‌سپارم بچه‌ها ویلا رو آماده کنن، اما مثل همیشه احتیاط کن کسی نبینت، مخصوصا وقتی با یه دختری، حوصله ندارم خبر و شایعات و از تو اینستا جمع کنم که مچ سلبریتی و دوست‌دخترش و گرفتن.

سری تکون داد و درحالی که از جاش بلند می‌شد گفت:

-نه دوست‌دخترم نیست، دختر کوچولومه!

"نازارجمند"

درحالی که موهام رو شونه می‌کردم مقنعه‌ام رو سرم کردم و با صدای مامان به خودم اومدم.

-دخترم باید مستاجر پیدا کنیم برای طبقه‌ی پایین!

نفس عمیقی کشیدم و سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم.

از اونجایی طبقه سوم ما بودیم و طبقه‌ی اول مامان بزرگ و گلاره بودن طبقه‌ی دوم خالی بود.

دستی به موهام کشیدم و بعد از مرتب کردن خودم تو آینه به سمت بیرون رفتم و مشغول کفش پوشیدن شدم.

مامان نگاهم کرد و لب زد:

-مامان بزرگت می‌گفت تازگیا یکی برای اجاره کردن اینجا اومد بود.

سوتی زدم و ادامه داد:

-انقدر از پسره تعریف و تمجید کرد که کنجکاو شدم ببینمش.

متعجب نگاهش کردم ک لب زدم:

-مجرده؟!

سری تکون داد و اضافه کردم:

-ولی مامان بزرگ از این که به مجردا خونه بده بیزاره، الان چیشده؟!

مامان تک خنده‌ای کرد و دست به سینه گفت:

-نمی‌دونم انگار خیلی خوشتیپ و خوش هیكله، تازه به قولی با ادبه، به پرستیزش می‌خورده مایه‌دار باشه.

متفکر نگاهش کردم و با خنده گفتم:

-پس مثل خودمونه.

خندید و با گفتن خداحافظ از خونه بیرون اومدم.

درحالی که سوار ماشین می‌شدم به سمت محل کارم رفتم.

اما دروغ چرا ذهنم درگیر مستاجر جدیدی شد که اگه بهش می‌خورد وضعیتش خوب باشه چرا دنبال خونه برای اجاره بود؟

خیلی بیخودی به این قضیه مشکوک شده بودم و حس بدی به دلم افتاده بود.
 آهنگی پخش کردم و سعی کردم ذهنم رو از افکار منفی دور کنم.
 نفس عمیقی کشیدم و به سمت مقصد مورد نظر رفتم.

"گلاره رادفر"

درحالی که پاورچین پاورچین از خونه بیرون میومدم کفش هام رو پوشیدم و به سرعت از خونه بیرون زدم.
 مامان بزرگ خوابش سنگین بود پس از این بابت مشکلی نداشتم، صبح هم اگر دیر میومدم دانشگاهم رو بهونه می کردم پس جای نگرانی نبود!
 آب دهنم رو قورت دادم و پا تند کردم و سرکوپه رفتم که با دیدن ماشین مشکلی ای که شیشه هاش دودی نفس عمیقی کشیدم.
 راننده نزدیکم شد و در ماشین رو برام باز کرد و سوار شدم.
 نیم نگاهی به ساعت انداختم که دوازده شب رو نشون می داد.
 نمی دونم با کدوم عقلی اما مجبور بودم طبق خواسته اش عمل کنم.
 وقتی بهم پیام داد که راننده می فرسته و باید باهاش بیام از استرس قلبم درد گرفته بود.
 من روش کراش داشتم، ازش خوشم میومد اما تا وقتی که فکر می کردم یه آدم خوش قلب و مردمی که همه دوشش دارن.
 اما کی می تونست حدس بزنه اون یه مافیای بزرگه؟!
 آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو به شیشه ی ماشین چسبوندم که با پیامی که از گوشیم اومد سریع بازش کردم.
 -منتظرتم دختر کوچولو!

دست و پاهام یخ بست و روی پروفایلش کلیک کردم و با دیدن عکس خودش که چهره‌اش مشخص نبود و از هیکل س.ک.سی و هاتش گذاشته بود دلم ضعف رفت.

عصبی تو پیشونیم کوبیدم، این مرتیکه مجبورم کرده بود برده‌جنسیش بشم حالا من دلم براش ضعف می‌رفت؟! خودم رو به فحش بستم که با صدای راننده افکارم پاره شد.

-خانم رادفر رسیدیم!

نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

چشمم به ویلای سفیدی که تو شب می‌درخشید افتاد و آب دهنم رو قورت دادم و با دیدن استخر و حیاط بزرگی که داشت نفس تو سینه‌م حبس شد.

بی‌شک اینجا خونه‌ی خودش نبود بلکه پاتوق کثافت‌کاری هاش بود چون راهش خیلی دورتر بود تا دست خبرنگارها نیوفته!

وارد ویلای لعنتی شدم که برق‌ها خاموش بود و استرسم رو چندین برابر کرد.

قدمی جلو رفتم و با لکنت گفتم:

-م..ن اومدم.

با نشنیدن صدایی نفسم رو به هوا فرستادم که چشمم به نوری که توی سالن روشن بود افتاد.

پا تند کردم و جلو رفتم که با دیدن سگ بزرگی که جلوی پای هامین نشسته بود و نازش می‌کرد آب دهنم رو قورت دادم.

سگ با دیدنم به سمتم پارس کرد و خواست نزدیکم بشه که هامین رو به سگش گفت:

-نه پسرم پارس نکن، اون دختر س.ک.سی لیتل ددی!

"گلاره رادفر"

خیره به هامین بودم که با اون جذبه و ابهت پا روی پا انداخته بود و سگش رو نوازش می کرد.

از اونجایی که عاشق سگا بودم پس ترسی از سگ نداشتم اما زیادی بزرگ و ترسناک بود.

با صدای خشدار هامین به خودم اومدم.

-نترس کاریت نداره، بیا جلو!

سری تگون دادم و نزدیکش شدم و اشاره زد که کنارش بشینم.

سگش نزدیکم شد و پوزه اش رو جلو آورد و بو کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو به سمتش بردم و سرش رو ناز کردم.

با صدای لرزونی گفتم:

-اسمش چیه؟!-

خیره نگاهم کرد و جدی گفت:

-چارلی.

چند دقیقه ای نازش کردم و وقتی به حضورم تو ویلا عادت کرد نفس عمیقی کشیدم و برای خودش تو ویلا چرخ می زد و کم کم از مون دور شد.

طولی نکشید که هامین از جاش بلند شد و خیره بهم نگاه کرد که منظورش رو فهمیدم و پشت سرش مثل جوجه اردک راه افتادم.

درحالی که وارد اتاق می شدم نفس عمیقی کشیدم و با دیدنِ اتاقی که سراسر پر از وسایل صورتی و سفید بود نفس تو سینهم حبس شد.

پس اون مرد بی اعصاب و هار تمایل خاصی به ددی بودن داشت!

درحالی که از توی کمد کراپ صورتی و دامن سفید صورتی بیرون می آورد روی تخت انداخت و رو بهم گفت:

-بپوشش!

جوری با جدیت دستور می‌داد که جرات سرپیچی نداشتم.

پس بدون هیچ مخالفتی لباس رو برداشتم که قبل از این که از اتاق بیرون بره با تشر گفت:

-نشنیدم بگی چشم ددی!

سری تکنون دادم و با مظلومیت گفتم:

-چشم ددی.

از اتاق بیرون رفت و مشغول پوشیدنش شدم.

نیم نگاهی به خودم تو آینه انداختم، پوست سفیدم و لباس‌های تو تنم من و مثل دختر بچه‌ها کرده بود و گوگولی شده بودم.

از این که لیتل باشم خوشم می‌ومد، اونم وقتی ددی من هامین بود!

داخل اتاق شد و سر تا پام رو آنالیز کرد که از توی کشو چوکر قلبی صورتی رنگی رو بیرون کشید.

نزدیکم شد و دور گردنم بست و خوشه‌ای از موهام که دور گردنم ریخته بود رو کنار زد و گفت:

-لیتل بودن برازنده پیشی کوچولو!

"هامین صراف"

درحالی که خوشه‌ای از موهایش رو لای انگشت‌هام می‌پیچیدم کنار گوشش زمزمه کردم:

-این و بدون که من از سرپیچی کردن به شدت متنفرم پیشی کوچولو!

سرش رو بالا آورد و خیره نگاهم کرد که رو بهش گفتم:

-بخواب رو تخت!

با تردید نگاهم کرد اما درنهایت بدون اعتراضی روی تخت دراز کشید.

نزدیکش شدم و کنارش روی تخت نشستم و انگشتم رو روی چاک سینه‌اش کشیدم و سینه‌اش رو توی مشتم فشار دادم که آخ ریزی از میون لب‌هاش خارج شد و با پوزخند گفتم:

-هنوز نکردم توت که ناله می‌کنی بیبی‌گرل!

عصبی اخمی کرد و خم شدم و لیسی به گردنش زدم و سینه‌های کوچولوش رو با لذت مالیدم.

ناله‌های ریزی از لب‌هاش خارج می‌شد و با استرس نگاهم می‌کرد.

درحالی که کراپش رو بالا می‌زدم سینه‌های سفید و خوش‌فرمش واسم نمایان شدن.

نوک سینه‌اش رو لای انگشتم فشردم که آخ بلندی کشید و زیر لب وحشی‌ای زمزمه کرد.

دستم رو آروم لای پاش بردم و ناخنم رو محکم تو رون پاش فرو بردم و چنگ زدم.

جیغ بلندی کشید و پوزخندی زدم و انگشتم رو روی شورتش کشیدم که تکونی خورد و با طعنه گفتم:

-هنوز هیچی نشده خیس شدی؟!!

عصبی اخم کرد و پاش رو کشید و ناراحت گفت:

-مجبور نیستی لمسم کنی!

عصبی اخم غلیظی میون ابرو هام جا خشک کرد و محکم روی تخت هولش دادم و خیمه زدم روش.

تن کوچولو و سفیدش حالا اسیر من شده بود که با عصبانیت نگاهم می‌کرد و با پوزخند گفتم:

-گفته بودم از سرپیچی بدم میاد!

خیره نگاهم کرد که دَمَر روی تخت خوابوندمش و با کنجکاوی و استرس نگاهم کرد.

دامنش رو بالا زدم و شورتش رو پایین کشیدم که باسن سفید و تپلش باعث شد دلم بخواد تو اون گوشت خالص بکوبم.

دستی به باسنش کشیدم و اسپنک محکمی روی باسنش کوبیدم که جیغی کشید.

چندین بار ضربه‌های محکم زدم که باسنش کاملاً قرمز شده بود و رَد دستم روش مشخص بود.

انگشتم رو روی سوراخش کشیدم و غریدم:

-واسه تنبیه چطوره سوراخ تنگت افتتاح کنم؟!

"گلاره‌رادفر"

انگشتش رو نزدیک لبم کرد که لیسی بهش زدم و وقتی حسابی خیس شد انگشتش رو آروم روی سوراخم کشید که از سردی دستش نفسم تو سینه‌م حبس شد.

انگشتش رو آروم واردم کرد که جیغ آرومی کشیدم و اسپنک محکمی روی باسنم زد و غرید:

-شل کن کوچولوی ددی!

ناخواسته لبم رو از حرفش گزیدم که انگشتش رو آروم داخلم عقب و جلو کرد تا سوراخم و برای اون کلفتش آماده کنه.

آب دهنم رو قورت دادم و وقتی دیدم دست از کارش کشید سرم رو خم کردم و مشغول درآوردن لباسش بود. حتی از زیر شورت هم می‌تونستم تشخیص بدم چقد بزرگه.

نفسم رو به هوا بخشیدم که پشت سرم وایساد و مرد*ون*گی بزرگش رو روی سوراخم کشید.

قوسی به باسنم دادم که ضربه‌ی روی باسنم زد و روی تخت نشست و متعجب نگاهش کردم که با تمسخر گفت:

-با خودت چی فکر کردی؟!

شوکه شده نگاهش کردم که ادامه داد:

-فکر می‌کنی باهات رابطه کامل برقرار می‌کنم دختره‌ی کله پوک؟!

ناخودآگاه اشک توی چشم‌هام جمع شد و خم شدم و لباس‌هام رو از روی زمین برداشتم که دستم رو کشید و عصبی گفت:

-مگه بهت اجازه دادم لباس بپوشی؟!

آب دهنم رو قورت دادم که موهام رو چنگ زد و مجبورم کرد جلوی پاش زانو بزنم.

درحالی که مر*دون*گیش رو به لبم می مالید گفت:

-منتظر چی ای جن*ده کوچولو؟ برای ددی بخورش!

خواستم عقب بکشم که خودش مرد*ونگ*یش رو توی دهنم فرو کرد و ناخودآگاه اوقی از کلفت بودنش زدم و داخل دهنم عقب و جلو کرد و چنگی به موهام زد و با پوزخند گفت:

-کم کم دهن کوچولوت به تنگ بودنش عادت می کنه پیشی.

"گلاره رادفر"

عصبی مشغول پوشیدن لباس هام شدم و دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم و نفسم رو به هوا بخشیدم.

پشت پنجره وایسادم و سعی کردم هوای آزاد رو وارد ریه هام کنم.

من واسم اهمیتی نداشت اگه بکارتم رو تو یه رابطه یک شبه با هامین از دست بدم اما از تحقیری که شده بودم احساس حقارت می کردم.

دستمالی از توی کیفم برداشتم و زیر چشمم کشیدم و دستم رو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم.

باید از این که برده جنسی این مرد شده بودم ازش متنفر می شدم اما مگه قلب من می فهمید؟

کلافه دستی به لباسم کشیدم و بعد از انداختن شالم روی سرم به سمت بیرون رفتم.

درحالی که از پله ها پایین میومدم به سمت خروجی رفتم و دستور داد:

-با راننده برگرد خونه دیروقته!

پوزخندی زدم و بدون این که جوابی بهش بدم

به سمت خروجی رفتم.

هم تحقیرم می کرد هم براش مهم بود این وقت شب تنها نرم؟!

تو دلم خودم رو لعنت فرستادم و بدون اهمیت به راننده‌ای که واسم در و باز کرده بود به سمت خیابون قدم برداشتم.

با صدای راننده به خودم اومدم.

-خانم کجا دارید می‌رید این وقت شب؟!

اهمیتی بهش ندادم که گفت:

-لطفا بیایید سوار شید آقا هامین بفهمن برام دردسر می‌شه.

کلافه دستی به موهام کشیدم و چرخ‌های زدم و خیره به ویلا شدم که هامین پشت پنجره وایساده بود و عصبی نگاهم می‌کرد.

اخمی کردم و ناچار به سمت ماشین راه افتادم و زیر لب فحشی نثارش کردم.

سوار ماشین شدم و بی‌حوصله سرم رو به شیشه ماشین چسبوندم که بعد از نیم ساعت رسیدم.

از ماشین پیاده شدم و وارد ساختمون شدم و درحالی که نزدیک طبقه مورد نظر می‌شدم کلید رو توی در چرخوندم و خواستم داخل بشم که با دیدنِ چهره آشنایی دست و پاهام یخ بست.

"دیان آریانمهر"

در حالی که از پله‌ها تند تند بالا می‌رفتم چشمم به گلاره خورد.

متعجب و شوکه شده منو داشت نگاه می‌کرد که اخمی کردم و جلو رفتم.

عصبی گفت:

-نصفه شبی تو ساختمون ما چیکار می‌کنی؟!

پوزخندی گوشه‌ی لبم جا خوش کرد و گفتم:

-من اینجا رو اجاره کردم!

حالا اون بود که با تعجب بیشتر منو نگاه می کرد حتما توی ذهنش کلی سوال بی جواب برایش پیش اومده بود.

دستی و پیشونیش کشید و ادامه داد:

-یعنی چی که اینجا رو اجاره کردی؟!

کلافه نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

-من وقتی اینجا اجاره رو کردم نمی دونستم شما اینجا زندگی می کنید.

پوزخندی زد و با عصبانیت ناشی از کلافگی گفت: باورم نمیشه که همچین حرفی رو داری می زنی، صد در صد قبل از اینکه بیای اینجا کلی تحقیق کردی، قصد و نیت تو دوستت چیه خدا می دونه. کلافه نفسم را به هوا بخشیدم و در حالی که به سمت خونه می رفتم زمزمه کردم:

-برام مهم نیست که چه فکری می کنی من اینجا رو اجاره کردم تا بعضی وقتا برای آرامش و استراحت بیام. گیج و گنگ نگاهم کرد و حرفی نزد در حالی که از پله ها بالا می رفتم کلید را توی در چرخوندم و وارد واحد مورد نظر شدم.

درسته که هدفم از اجاره کردن اینجا آرامش و استراحت نبود بلکه فعلاً این جریان باید مثل یک راز باقی می موند و هیچکس نباید می فهمید من چرا این خونه رو اجاره کردم.

من از اولش می دونستم که ناز و گلاره اینجا زندگی می کنن.

اما بعضی وقتا لازم بود یواشکی به خونه و زندگی بعضی از افراد نفوذ کرد.

در حالی که برای خودم مقداری آب می ریختم، یک نفس سر کشیدم با صدای پیام از گوشیم رشته افکارم پاره شد و نگاهی به به گوشیم انداختم.

با دیدن پیام از شخص مورد نظر نفس عمیقی کشیدم و پیامش رو باز کردم که نوشته بود.

-اوضاع تو خونه جدید خوبه؟ همه چیز رو به راهه؟!

"نازار جمند"

مقنعه‌ام رو از سرم کشیدم و با بی‌حوصلگی و کلافگی داخل آپارتمان شدم.

به شدت سرم درد می‌کرد و حوصله نداشتم.

در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم چشمم به دیان خورد، که از واحد مورد نظر بیرون اومد.

شوکه شده نگاهش کردم و متعجب بهش خیره شدم.

نکنه این همون شخص جدیدی بود که اینجا رو اجاره کرده بود؟!

باورش سخت بود بینم هرجا می‌رم دیان جلوم ظاهر می‌شه، اولش پارتی و بعد محل کارم و الانم خونه‌ای که توش زندگی می‌کنم.

وقتی دید همینطوری ماتم برده دستش رو جلوی صورتم تگون داد و عصبی گفت:

-مگه روح دیدی که خشکت زده؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

حتماً روحی که هرجا میرم می‌بینمت!

ابرویی بالا انداخت و با تمسخر گفت:

-من نمی‌دونستم اینجا زندگی می‌کنی، اینجارو برای این اجاره کردم که بعضی وقتا پیام و استراحت کنم.

ناباور باور نگاهش کردم و عصبی گفتم:

-پس حس بدی که داشتم نسبت به همسایه جدید پس بگو الکی نبود، چون تو بودی!

ابرویی بالا انداخت و صورتش از عصبانیت قرمز شده بود که پا تند کردم و به سمت خونه برم که لحن عصبیش تو گوشم پیچید:

-مطمئن باش اون حس بدت بی‌دلیل نبوده!

خیره نگاهش کردم که بدون اهمیت دادن بهم از حضورم دور شد.

کلافه قدم‌هام رو به سمت پایین برداشتم تا پیش گلاره برم و راجب این جریان باهاش حرف بزنم.

"گلاره‌رادفر"

در حالی که تو پیجم فعالیت می‌کردم با صدای زنگ در به خودم اومدم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت بیرون رفتم و در و باز کردم که ناز با استرس داخل خونه شد. متعجب نگاهش کردم و لب زدم:

-چیشده چرا انقدر استرس داری؟!

کلافه نفسش رو به هوا بخشید و لب زد:

-گلاره، شاید باورت نشه ولی همسایه جدیدی که مامانم ازش کلی تعریف می‌کرد دیان بود!

خیره نگاهش کردم و حرفی نزد.

دست به سینه وایساد و گفت:

-چرا تعجب نکردی؛ می‌دونستی؟!

عصبی دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-دیشب دیدمش.

ابرویی بالا انداخت و لب زد:

چرا زودتر بهم نگفتی، اصلا تو شب چیکار داشتی بیرون؟!

عصبی دستی به شقیقه‌هام کشیدم و رو بهش گفتم:

-ناز باید یه حقیقتی و بهت بگم!

با گیجی نگاهم کرد که دستش رو کشیدم و روی مبل نشست.

درحالی که رو به روش می‌نشستم، لب زدم:

-شبی که یه دفعه‌ای از کنسرت بیرون اومدم دلیل داشت..

خیره نگاهم کرد که براش توضیح دادم، چطوری با چشم‌های خودم دیدم یه آدم مُرد، این که اون مُرد یه مافیاس و در ظاهر آدم خوبیه، و این که دیان من و برد لبه‌ی پرتگاه و در آخر چطوری ازم فیلم گرفتن و مجبورم کرد که برده جنسی هامین بشم تا فقط زنده بمونم!

ناز عصبی قدم می‌زد و با کلافگی گفت:

-دیوونه شدی گلاره باید زودتر از اینا بهم می‌گفتی!

نفس عمیقی کشیدم و لب زد:

-من از کارم انصراف می‌دم، توام زیر بار زور نمی‌ری لازم باشه شکایت می‌کنیم..

پوزخندی زدم و درحالی که روی مبل دراز می‌کشیدم گفتم:

-تو دنیایی زندگی می‌کنیم که همیشه اونی که نفوذ و قدرت داره برنده‌اس؛ چه بسا که اون شخص یه سلبریتی هم هست، کی حرف من و تو رو باور می‌کنه؟!

"نازارجمند"

عصبی دستی به پیشونیم کشیدم و درحالی که سعی داشتم عصبانیت رو کنترل کنم با صدای بلندی گفتم:

-تو احمقی گلاره، احمقی، چطوری تونستی قبول کنی برده جنسی یه حروم زاده بشی؟!

عصبی نگاهم کرد و با ناراحتی گفت:

-نمی‌شه اسمش و گذاشت برده جنسی.

پوزخندی زدم و عصبی چند قدمی راه رفتم و دست به سینه گفتم:

-ببخشید نکنه ناز و نوازشت می‌کنه؟!

تو سکوت نگاهم کرد که داد زدم:

-خیلی نفهمی، خیلی سر به هوایی، انقد به پر و پاش پیچیدی که آخرش اسیرش شدی، الان خوشحالی کسی که روش کراش بودی بدنتُ به عنوان نیازهای جنسی خودش می‌بینه؟!

ثانیه‌ای با شوک نگاهم کرد و کم کم اشک تو چشم‌هاش نقش بست.

کلافه نفسم رو به هوا بخشیدم و تو صورتش داد زدم:

-تو رو نمی‌دونم ولی من از اون کار مزخرفم استعفا می‌دم!

خواستم از خونه بیرون برم که با ناراحتی گفت:

-من اون شب خیلی ترسیدم، ترسیدم بمیرم، ترسیدم دیگه فردا طلوع خورشید و نبینم، هزارتا فکر کثیف و ناامید کننده به ذهنم خطور کردن، من از ترسم شرط ناعادلانه اون مرتیکه رو قبول کردم چون دلم نمی‌خواست بمیرم!

برگشتم سمتش و خیره نگاهش کردم که با بغض گفت:

-من ناچار بودم بین مرگ و زندگی، ترجیح بدم زندگی کنم..

موهایش رو پشت گوشش فرستاد و با ناراحتی گفت:

-ناز من لبه‌ی پرتگاه هیچ شانسی در برابر یه مافیای قدرتمند نداشتم..

عصبی دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-اما از این که برده جنسی اون مَرَد شدی ذره‌ای ناراحتی نیستی گلاره!

خیره نگاهم کرد و پوزخندی زد و لب زد:

-من گیر کردم؛ بین قلب و غرورم گیر کردم، من از اون لعنتی خوشم میاد، رفتارش برام جذابه، من توقع نداشتم همچین ضربه‌ی سنگینی ازش بخورم، ولی ته دلم یه امیدی هست که شاید همه چیز تغییر کرد پس جا نزن..

پوزخندی زد و درحالی که نگاهش می‌کردم گفتم:

-حاضری انقد ادامه بدی که تحقیر بشی و قلب و غرورت خورد بشن؟!!

"دیان آریانمهر"

درحالی که فنجون قهوه‌ام رو نزدیک لبهام می‌کردم با صدای کوبیده شدن در به خودم اومدم. عصبی دستی به موهای حالت‌دارم کشیدم و در رو باز کردم که با چهره عصبی ناز رو به رو شدم. خواستم چیزی بگم که عصبی داخل خونه‌ام شد و در رو محکم بهم کوبید و انگشتش رو به نشونه‌ی تهدید جلوی صورتم گرفت و گفت:

-اگه فکر کردید می‌تونید به گلاره زور بگید، کور خونید!

پوزخندی زدم و خیره نگاهش کردم پس اون دختره‌ی چموش به سیسی جونش گفته بود.

نیشخندی زدم و دست به سینه نگاهش کردم و با طعنه گفتم:

-پس اون بچه رفته بزرگترش و بیاره!

پوزخندی زد و عصبی خواست چیزی بگه که گفتم:

-پس بزرگترش سیسی جونشه.

عصبی نفس عمیقی کشید و با انگشتش به تخته‌سینه‌ام ضربه‌ای زد و جدی گفت:

-نه من نه گلاره هرگز به اون محل کار بر نمی‌گردیم.

خونسرد نگاهش کردم که عصبی تر گفت:

-به اون دوست دو رو و دروغ‌گوت هم بگو فکر گلاره رو از سرش بیرون کنه، چون من یکی اجازه نمی‌دم عزیز دوردونه‌ی من اذیت کنید.

خیره نگاهش کردم و با تمسخر گفتم:

-برای همین بود عزیز دوردونه‌ات دیشب زیر هامین بود؟!!

طولی نکشید که رنگ از صورتش پرید و عصبی جیغ بلندی کشید و دستش رو بالا آورد و سیلی ای تو صورتم زد.

سرم رو کج کردم و عصبی تو چشم‌هایم خیره شدم و دستش رو محکم گرفتم و بالای سرش قفل کردم و به دیوار چسبوندمش.

ترسیده نفس نفس زد و گفت:

-ولم نکنی جیغ می‌زنم کل خانواده‌ام بریزن اینجا!

با دست آزادم چونه‌اش رو محکم گرفتم و غریدم:

-می‌دونستی من عاشق رام کردن دخترای وحشی و سرکشم؟!

خیره نگاهم کرد و آب دهنش رو قورت داد که پوزخندی زدم و خیره تو چشم‌هایم با جدیت گفتم:

-بار اول و آخرت باشه از حد و مرزت رد می‌شی دختر خوب، سری دیگه قول نمی‌دم زیرم جر نخوری!

لب‌هایم از ترس ریز تگون می‌خورد و عصبانیت تو چشم‌هایم به شدت زیاد بود.

دستش رو ول کردم و با صدای بلندی گفتم:

-به ک*ی*رم می‌گیرم گوه خوریتُ مرتیکه.

"نازارجمند"

با نفس نفس نگاهش کردم و خواستم از خونه بیرون بزنم که طولی نکشید دستم به عقب کشیده شد و روی کاناپه پرت شدم.

با وحشت به دیان که دست به سینه بالای سرم وایساده بود خیره شدم و تیز سرجام نشستم.

خم شد سمتم که خوشه‌ای از موهای مشکیش روی صورتش ریخت و جدی گفتم:

-اون روی سگ منُ بالا نیار سفید برفی!

متعجب از لقبی که بهم داده بود خیره نگاهش کردم که انگشتش رو روی گردنم کشید و با لحن جدی‌ای گفت:

-پوستت مثل برف سفیده، دختر کوچولو!

عصبی از روی کاناپه بلند شدم و گفتم:

-لاشی عوضی.

تک خنده‌ی حرص‌دراری کرد که با صدای بلند گفتم:

-شاید تو لاس زدن ماهر باشی، اما هیچ گوهی نیستی، دور مارو خط بکشید، همین فردا از اینجا گورت و کم کن بیرون.

نیشخندی زد و بدون هیچ حرفی محکم در و بهم کوبیدم و از خونه‌ی لعنتی بیرون زدم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت خونه رفتم و خودم رو روی تخت پرت کردم.

سرم رو بین دست‌هام گرفتم و شروع کردم با صدای بلند بلند غر زدن.

-دختره‌ی احمق آخر سر این علاقه‌اش به دنیای سلبریتی‌ها کار دستش داد، یکی نیست بهش بگه دیوونه‌ای؟ خنگی؟ احمقی؟

کلافه نفسم رو به هوا بخشیدم، داشت آسیب می‌دید اما چشم‌هاش نمی‌دید..

گلاره خیلی تنها بود، اونقدر تنها که وقتی تو بچگی خانواده‌اش رو از دست داد هیچکس و کنار خودش نداشت جز من.

برام خیلی عزیز بود اونقدر عزیز بود که اگه خاری توی پاش می‌رفت، به جاش قلبم درد می‌گرفت!

اون دختر ده سال پیش خانواده‌اش رو توی تصادف کذایی از دست داد، و حالا تنها کسی که تمام زندگیش و می‌دونستم من بودم..

"هامین صراف"

خیره به ساعت بودم که دوازده شب رو نشون می‌داد.

سانس دوم کنسرت تموم شده بود و به شدت خسته شده بودم.

کش و قوسی به بدنم دادم و گوشیم رو از توی جیبم بیرون کشیدم و وارد تلگرام شدم.

رو پیوی گلاره زدم که با دیدن اسمی که براش سیو کرده بودم پوزخندی زدم "گلاره کله‌پوک"

براش تایپ کردم:

-امشب نخواب دختر خوب باهات کار دارم!

بعد از فرستادن پیام همراه با یکی از بادیگارد‌ها از سالن خارج شدم.

پشت فرمون نشستم و بی‌حوصله و خسته به سمت خونه حرکت کردم.

بعد از یک ساعت به خونه رسیدم و دستی به پشت گردنم کشیدم و وارد اتاقم شدم.

بعد از عوض کردن لباس هام با یه شلوار راحتی مشکی روی تخت دراز کشیدم.

نیم‌نگاهی به ساعت انداختم که یک شب شده بود.

بی‌حوصله گوشیم رو برداشتم و وارد پیوی گلاره شدم.

براش تایپ کردم:

-دخترم اگه آن نباشه براش بد می‌شه!

طولی نکشید که پیامم سین خورد و نوشت:

-بیدارم ددی.

پوزخندی زدم و براش نوشتم:

-اگه امشب نتونی رو مود بیاریم، ددی اون به‌*شت کوچولوتُ به ف*اک می‌ده!

بعد از چند دقیقه مکث کردن برایش نوشتم:

-یه لباس س*ک*سی بپوش، ده دقیقه دیگه تصویری بهت زنگ می‌زنم.

پشت بندش تهدیدی نوشتم:

-وای به حالت جوابم و ندی گلاره!

وقتی پیامم سین خورد چند ثانیه مکث کرد، مشخص بود تعجب کرده.

پوزخندی زدم و خیره به ساعت شدم که به محض ده دقیقه بعد زنگ بزدم.

"گلاره‌رادفر"

سردرگم مشغول قدم زدن بودم و طول عرض اتاق رو طی کردم و با کلافگی روی تخت نشستم.

در کمد رو باز کردم و یه تاپ سفید که روش خرس کیوتی داشت پوشیدم.

دامن مشکی رو از توی کمد بیرون کشیدم و پوشیدم.

موهای کوتاهم را که تا دور گردنم می‌رسید دستی کشیدم و پشت گوشم انداختم.

استرس تمام وجودم رو گرفته بود و دست و پام یخ زده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهی به ساعت انداختم که یک و ده دقیقه رو نشون می‌داد.

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم و در اتاق رو قفل کردم.

از اونجایی که مامان بزرگ خوابه پس مشکلی از این بابت نداشتم و روی تخت نشستم.

با صدای زنگ گوشیم سایلنتش کردم و هول شده تماس رو وصل کردم.

طولی نکشید که چهرش توی دوربین برام نمایان شد.

بالاتنه‌اش کاملاً برهنه بود و هیکل و چهارشونه و روفرش تو دوربین خودنمایی می‌کرد.

سوسکی بدنش رو دید زدم و لبم رو گاز گرفتم.

پوزخندی زد با صدای بم و خشداري گفت:

-اگه تماس رو جواب نمی‌دادی، تنبیه سختی در انتظارت بود؛ ولی آفرین خوشم اومد دختر خوبی هستی.

نفس عمیقی کشیدم و با لحن شیطونی گفتم:

-مگه میشه رو حرف ددیم حرفی بزنم؟!

ابروی بالا انداخت و سرش رو به تاج و تخت تکیه داد که خوشه‌ای از موهای طلاییش روی پیشونیش افتاد.

دلم براش غش و ضعف رفت و به زور جلوی خودم رو گرفتم تا چیزی نگم.

طولی نکشید که جدی و محکم گفتم:

-دوربین و بگیر سمت سینه‌ها، و بمالشون!

آب دهنم رو قورت دادم و طبق حرفش بدون هیچ اعتراضی دوربین رو به تخت تکیه دادم و دستم رو سمت سینه‌م بردم و مشغول مالیدن شدم.

بند تاپم رو از روی شونه‌ام پایین انداختم و حالا سینه‌های لختم کاملاً تو دیدش بود.

درحالی که سیگارش رو لای لب‌هاش می‌داشت دستوری گفت:

-خودارض*ایی کن!

شوکه شده نگاهش کردم که خیره و جدی نگاهم

کرد و ناچار دوربین رو کمی پایین‌تر بردم و دامن کوتاهم رو درآوردم.

جدی گفتم:

-شورتت و در بیار دختر کوچولو!

دستم رو به سمت شورت‌م بردم و از پام بیرون کشیدم و با خجالت پاهام رو جلوی دوربین باز کردم و انگشتم رو آروم به سمت به*شتم بردم.

"گلاره رادفر"

انگشتم رو روی به*شتم کشیدم و با لذت مشغول مالیدنش شدم و با ناله زمزمه کردم:

-ددی، به*شتم واست خیس شده.

نیشخندی زد و با صدای بَمی گفت:

-تندتر بمال خودت دخترم.

با لقب دخترم و اون صدای بمش از خود بیخود شدم و به*شت خیس و لزجم رو تندتر مالیدم.

چشم‌هام رو بستم و قوسی به بدنم دادم و با لذت انگشتم رو روی به*شتم می کشیدم.

داشتم دیوونگی می کردم؛ مثل دختر بچه‌ها رام یه مرد لعنتی شده بودم..

مثل دیوونه‌ها هرچی می گفت؛ چشم می گفتم، هرکاری ازم می خواست می کردم ولی چرا؟!

با لرزیدن بدنم و ار*ض*ا شدنم آه بلندی کشیدم و سینه‌م رو چنگ زدم و از فکر بیرون اومدم.

دوربین رو برداشتم و روی صورتم گرفتم و لبم رو از خجالت گزیدم.

درحالی که سیگارش رو دود می کرد با لذت گفت:

-جنده‌ی خوبی هستی دخترکم!

با لقب جنده ثانیه‌ای خیره نگاهش کردم و بغض کرده تماس رو قطع کردم و گوشیم رو روی زمین پرت کردم.

عصبی دستمالی برداشتم و خودم رو تمیز کردم.

زیر پتو خزیدم و هزار بار خودم و لعنت کردم، من چم شده بود؟!

چرا هرچی بهم می گفت و هرکاری باهام می کرد صدام در نمیومد؟!

چرا انقد جلوی این مرد دختر حرف‌گوش کن شده بودم؟!

شاید چون دلم پیشش گیر بود..

شاید چون حتی وقتی انقدر اذیت می‌کرد، انقدر تحقیر می‌کرد، و حتی با وجود این که تا پای مرگ رفتم اما ازش دست نکشیدم من یه دیوونه‌ای بیش نبودم..

شاید وقتی باهام ملایم می‌شد، یا وقتی بهم دخترم می‌گفت، تمام بدی‌هاش از سرم می‌پرید و حس می‌کردم تنها دختر کوچولوش منم!

عصبی اشک‌هام روی گونه‌هام سرازیر شدن و بغض کرده سرم و زیر پتو کردم.

متنفر بودم از این که وقتی عصبی می‌شدم سریع گریه‌ام می‌گرفت.

با پشت دست اشک‌هام رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم و با صدای پیام از گوشیم سریع خم شدم و گوشیم رو از زمین برداشتم.

بدون این که پیامش رو باز کنم از بالای صفحه پیام رو خوندم، پیامی که برای ثانیه‌ای ترسیدم، این پیام پُر از هشدار و تهدید بود!

—خودت بگو چطوری دهن‌ت و بگ*ام گلاره؟!—

آب دهنم رو قورت دادم و همیشه وقتی خیلی جدی می‌شد اسمم رو با تحکم و جدیت می‌گفت..

"گلاره‌رادفر"

از توی قفسه‌ی کتاب‌خونه‌ام کتاب،

"سایه‌های میان‌ما" رو برداشتم و مشغول خوندن کتاب شدم.

هروقت حالم بد بود، خودم رو با کتاب خوندن سرگرم می‌کردم، می‌شه گفت کتاب‌هام جزوی از زندگی‌م بودن..

طولی نکشید که صدای زنگ توی خونه پیچید و طبق معمول مامان‌بزرگ در رو باز کرد که صدای ناز رو از سالن شنیدم.

اهمیتی ندادم که داخل اتاقم شد و بدون این که سرم رو بالا بیارم گفت:

-پس حالت خوب نیست که بازم رو آوردی به کتاب؟!

نیم نگاهی بهش انداختم و حرفی نزدیم که کنارم نشست.

با صدای زنگ گوشیم جفتمون نگاهمون به شخصی که زنگ می زد افتاد.

ناز با عصبانیت دست به سینه نشست و خیره به اسم "گندم زارطلایی" شد.

با پوزخند گفت:

-خوبه بعضیا لقب هم دارن، چه گها!

لب هام رو روی هم فشردم و بی اهمیت تماس رو جواب ندادم که ناز با تعجب نگاهم کرد.

با شنیدن پیام بازم نگاه جفتمون به سمت گوشیم گره خورد.

بازش کردم که جدی نوشته بود.

-تور خارج از کشور کنسرت دارم؛ فکر کنم چشم های کورت استوریم رو دیده که اطلاع رسانی کردم، اگه

نمی خوای عصبی ترم کنی جواب بده!

آب دهنم رو قورت دادم و فوری تماس گرفتم که راجب سفر بهم توضیح داد و قرار شد دو روز دیگه برای اون کنسرت لعنتی بریم.

بعد از کلی هشدار و تهدید که مجبورم پیام تماس رو قطع کرد و ناز با عصبانیت گفت:

-مگه نگفتم تو دیگه عکاس اون حروم زاده نیستی، الان کنسرت خارج از کشور چه مسخره بازی ای؟!

شونه ای بالا انداختم و زمزمه کردم:

-فکر کنم تنها شخصی که حق انتخاب نداره منم.

عصبی نگاهم کرد و گفتم:

-خوبه شنیدی تهدیدم می کرد که باید حتما پیام، ناز ازم می خوای جلوی یه رئیس مافیا پافشاری کنم تا بدتر از این سرم بیاد؟!

در حالی که عصبی نگاهم می کرد گفت:

-گفتم خودم کنارتم، نمی زارم چیزی بشه، کافیه بیوسیش بزاریش کنار.

غمگین نگاهش کردم که خیره به چشم هام شد و گفت:

-اما بین احساسات گیر افتادی، بازم بین قلب و عقلت جنگ بزرگی شکل گرفته، می دونم تهش تصمیم قلبت و قبول می کنی اما به یه جایی می رسی که حرف عقلت و پین می کنی تو زندگیت!

"نازارجمند"

خیره به گلاره بودم که مشغول جمع کردن لباس هاش بود.

عصبی دستی به شقیقه هام کشیدم و با تندی گفتم:

-هنوزم دلم راضی نیستی تک و تنها پاشی بری کشور غریب!

سرش رو بلند کرد و خیره نگاهم کرد و با حالت زاری گفت:

-می گی چیکار کنم، چه کاری از دستم بر میاد؟!

پوزخندی زدم و با جدیت گفتم:

-فکر کنم بدت نمیداد با معشوقه تنها باشی!

عصبی نگاهم کرد و با ناراحتی گفت:

-ناز از دیروز که خبر و شنیدی داری بیست و چهار ساعته سرم غر می زنی، اصلا می خوام برم به تو چه؟!

نزدیکش شدم و گوشش رو گرفتم و با اخم گفتم:

-چوب می کنم تو ک*ونت گلاره، روی سگم و بالا نیار.

اخم کرده نگاهم کرد و گفت:

-تو که همش سگی دورت بگردم، پتانسیل ریدنت قربونت برم بالاس.

آداش رو درآوردم که لباس‌هاش رو توی چمدون گذاشت و با وسواس کامل مشغول برداشتن لوازم‌آرایش و خرت و پرت‌هاش شد.

نزدیکش شدم و خیره بهش شدم و با طعنه گفتم:

-این ادکلن هم بردار بوش خیلی خوبه، حتما مست عطر تنت میشه!

جیغ حرص دراری کشید و خم شد و موهام رو کشید که جیغ کشیدم:

-ولم کن دختری نفهم حرف گوش نکن.

عصبی نگاهم کرد و با جیغ گفت:

-ناز بخدا یکی می‌زنم تو دهنِت صدا گاو بدی، دختری تخمه‌سگ.

پشتم رو بهش کردم و خیره به ساعت شدم که شب پرواز داشت.

درسته تنها هامین نبود که میومد کل گروه بودن اما بازم نگرانش بودم و دلم نمی‌خواست ثانیه‌ای با اون روانی تنها باشه.

از اونجایی که با هامین و دیان رو دنده‌ی لج بودم صد در صد سنگ می‌نداختن و نمی‌داشتن که پیام.

باید یه راهی پیدا می‌کردم تا برم؛ هرطور شده حتی به عنوان مدیر برنامه چون هنوز استعقام تایید نشده بود!

"نازارجمند"

کلافه مشغول جمع کردن لباس‌هام شدم و درحالی چمدونم رو می‌بستم نفس عمیقی کشیدم و وسایلم را گوشه تخت گذاشتم.

با صدای زنگ در به خودم اومدم، بی‌حوصله‌تر از همیشه به سمت در رفتم و با باز کردنش و دیدن دیان هول شده بیرون اومدم از خونه.

متعجب نگاهم کرد و عصبی گفتم:

-اینجا چه غلطی می‌کنی؟!

کلافه ابرویی بالا انداخت و بدون هیچ حرفی بلیطی و به سمتم گرفت.

با دیدن بلیط امشب برای ترکیه متعجب گفتم:

-فکر می‌کردم نمی‌خواید من پیام باهاتون.

عصبی اخم کرد و جدی گفت:

-چرا نخواهیم تو باهامون بیای؟!

درحالی‌که حق به جانب بودم دست به سینه شدم و گفتم:

-از اونجایی که استعفا دادم و باهاتون لج کردم گفتم شاید می‌خواید سنگ جلوی پام بندازید.

برای چند ثانیه خیره نگاهم کرد و سری به نشونه‌ی تاسف تگون داد و اضافه کرد:

-واقعاً فکر می‌کنی ما مثل تو بچه‌ایم؟

خواستم چیزی بگم که ادامه داد:

-این‌ها برای من بچه بازی محسوب می‌شه دختر خوب.

خیره نگاهش کردم که با پوزخند گفت:

-اما نگران نباش جور دیگه تلافی می‌کنم؛ به سبک خودم، چون من مثل تو بچه نیستم!

عصبی اخم کردم و پاهام رو روی زمین کوبیدم و با تشر گفتم:

-من بچه نیستم خودت بچه‌ای!

پوزخندی زد و سر تا پام رو آنالیز کرد و با طعنه گفت:

-از لباس‌های باب اسفنجی که تنته می‌شه حدس زد که بچه نیستی!

جیغ خفیفی کشیدم و درحالی که نزدیک خونه می‌شدم زمزمه کردم:
-مرتیکه‌ی بیشعور.

بی‌توجه بهم با تمسخر گفت:

-ادب هم که شکرخدا بوسیدی گذاشتی کنار.

انگشت ف*اکم رو به سمتش گرفتم و با حرص گفتم:

-حرفاتون، جاش به انگشت وسطمه، آقای آریانمهر!

هیستریک خندید و گفت:

-انگشت وسطی نشونت بدم خندهات یادت بره!

"گلاره‌رادفر"

در حالی که چمدونم رو روی زمین می‌کشیدم به سمت بیرون قدم برداشتم.

بین رفتن و نرفتن دو دل بودم، هم خوشحال بودم که تایم بیشتری در کنارشم همین که می‌ترسیدم..

می‌شه گفت که بین قلب و منطقم جنگ بزرگی بود.

منطقم، بارها بهم نهیب می‌زد که کارم اشتباه، اما مگه قلبم حرف حالیش بود؟!

کلافه نفس عمیقی کشیدم که با سر و صدایی که از تو راه رو می‌ومد سرم رو به عقب چرخوندم.

با دیدن ناز که چمدون به دست میاد و زیر لب کلی غر میزنه زل زدم و گفتم:

-تو که نمی‌خواستی بیای چیشده؟!

اخم کرد و در حالی که چمدونش رو کنارم می‌داشت گفت:

-فکر نکن از سر خوشی اومدم، فقط اومدم حواسم به توی نفهم باشه.

تک خنده‌ای کردم و پریدم بغلش و گفتم:

-به‌خدا یه دونه‌ای بی‌اعصاب من.

اخم کرد و ادام رو درآورد که طولی نکشید ماشینی جلوی پامون ترمز زد.

طبق معمول برامون راننده فرستاده بود پس

بی‌هیچ حرفی سوار شدیم.

بعد از رسیدن به فرودگاه و چند ساعت معطلی بالاخره سوار هواپیما شدیم.

هامین زودتر از همه با هواپیما شخصی خودش رفته بود و دیان منتظر بود که با ما بیاد.

ناز دست به سینه نشسته بود و اخم روی صورتش بود که جلو رفتم و جوری که صدام به دیان نرسه گفتم:

-کی بهت بلیط داد؟!

کفری نگاهم کرد و با غرغر گفت:

-همسایه مزاحم.

شلیک خنده‌ام به هوا رفت که با آرنج توی پهلوم کوبید و نیشم رو بستم.

بی‌حرف چشم‌ام رو روی هم گذاشتم و پلک‌هام سنگین شد و خوابم برد.

با صدای ناز چشم‌ام رو باز کردم و تازه فهمیدم که رسیدیم.

بدون هیچ حرفی از هواپیما پیاده شدم و باد خنکی صورتم رو نوازش کرد.

طولی نکشید که طبق انتظارم یه ماشین جلوی پامون ترمز زد.

بعد از گذاشتن وسایل تو صندوق عقب سوار ماشین شدیم، و به سمت هتل مورد نظر رفتیم.

با کنجکاوای سرم رو به شیشه چرخوندم و اطرافم رو آنالیز کردم.

"هامین صراف"

در حالی که خسته و کوفته روی کاناپه می‌نشستم خمیازه‌ای کشیدم و خیره به ساعت شدم. بلاخره بعد از دو روز پشت هم کنسرت داشتن تو ترکیه حالا تمام سانس‌ها رو اجرا کرده بودم و تموم شده بود. سوار ماشین شدم و راننده به سمت هتل حرکت کرد. چشم روی هم گذاشتم و تا رسیدن به هتل یکم خستگی گرفتم و از ماشین پیاده شدم. با دیدن چنتا طرفدار که جلوی در هتل منتظر بودن کلافه نفس عمیقی کشیدم و همراه با بادیگاردم به سمت هتل رفتم.. نزدیکشون شدم و باهاشون عکس گرفتم و بعد از کلی قربون صدقه رفتن و کادو دادن بهم به سمت اتاقم رفتم. در حالی که گوشیم رو برمی‌داشتم و وارد مخاطبین گوشی می‌شدم شماره گلاره رو گرفتم و بعد از دو سه تا بوق جواب داد. بدون هیچ مقدمه‌ای جدی گفتم:

-امشب راس ساعت دوازده بیا اتاقم!

منتظر جوابی از جانبش نشدم و شماره تماس رو قطع کردم. حوله‌ام رو برداشتم و وارد حموم شدم و بعد از یه دوش که تمام خستگی‌م رو شست و برد روی تخت نشستم. با صدای در به خودم اومدم و طولی نکشید که صدای گلاره پشت بندش بلند شد.

-تا کسی من و ندیده در و باز کن.

دستگیره‌ی در رو فشردم و در رو باز کردم که پُر استرس وارد اتاق شد و سگته‌ای گفت:

-نگران بودم یکی من و ببینه که میام تو اتاق.

طولی نکشید که سرش رو بالا آورد و به چهره‌ی سرد و جدی‌ایم خیره شد و نگاهش رو به بالا تنه‌ی لختم داد و لبش رو گاز گرفت.

که با تمسخر گفتم:

-اگه دید زدنت تموم بیا تو دختر خوب!

مثل جوجه اردک وارد اتاق شد و با حوله موهای خیس رو خشک کردم و روی تخت نشستم و به تاج تخت تکیه دادم.

"گلاره رادفر"

یه گوشه روی تخت نشسته بودم و خیره به حرکاتش بودم.

درحالی که کنارم روی تخت می نشست با صدای بَم و تو گلویی گفت:

-یکی دو روز دیگه برمی گردیم.

سرم رو بالا آوردم و تو چشم هاش خیره شدم و سری تگون دادم.

بدون این که نگاهم کنه گفت:

-بلدی ماساژ بدی؟!

متعجب نگاهش کردم که با صدای آرومی گفتم:

-اوهوم بلدم.

خیره نگاهم کرد و جدی گفت:

-خسته ام؛ یکم ماساژم بده دختر کوچولو!

حرفی نزدم چون می دونستم کنسرت خسته اش کرده پس پشت سرش رفتم و با دست های کوچولوم، شروع کردم به ماساژ دادن شونه هاش، تا خستگیش در بره.

با دیدن عضله هاش لبم رو گزیدم و بدون این که بلیزی تنش کنه مشغول ماساژ دادن شدم که جدی گفت:

-مطمئن باش هنوز یادم نرفته اون روز وسط س.ک.س چت تماس و قطع کردی!

آب دهنم رو قورت دادم و دست‌هام از روی شونه‌هاش شل شد و محکم گفتم:

-وقتی برگشتیم حسابی تنبیه می‌شی دختر بد.

پوزخندی زدم و درحالی که انگشتم رو روی کمر لختش می‌کشیدم خم شدم و کنار گوشش با ناراحتی گفتم:

-دیگه بهم نگو جنده!

با چشم‌های خوش رنگش متعجب بهم زل زد و سرش رو کج کرد که خوشه‌ای از موهای طلایش روی صورتش افتاد و به زور جلوی خودم و گرفتم تا نبوسمش وقتی انقدر جذاب شده بود.

طولی نکشید که با مکث گفتم:

-چرا نگم؟!

نگاهم رو از چشم‌هاش گرفتم و یکم ازش فاصله گرفتم و درحالی که با انگشت‌هام بازی می‌کردم زمزمه کردم:

-بهم احساس بدی دست میده..

انگشتش رو زیر چونه‌ام کشید و مجبورم کرد تو صورتش نگاه کنم و سوالی اما سرد پرسید:

-ناراحت شدنت درک نمی‌کنم؛ چون تو برده جنسی منی!

پوزخندی گوشه‌ی لبم جا خشک کرد و حرفی نزد، یه دقیقه باهام خوب بود و یه دقیقه بعدش سرد و جدی می‌شد، اون چی می‌دونست از منی که با احساساتم داشتم می‌جنگیدم؟!

اون مرد سنگدل چی می‌دونست از منی که از کوچکتین کلماتش مثل بچه‌ها می‌رنجیدم، از کجا می‌خواست بدون احساسات من داشت پیشروی می‌کرد؟

لابد پیش خودش فکر می‌کرد منم یکی از همون فن‌هایی‌ام که روزی صد بار قربون صدقه‌اش میرن، یعنی واقعا متوجه احساسی که بهش داشتم نبود، یا براش مهم نبود؟!

"هامین صراف"

درحالی که به سمت حموم می‌رفتم دستی به موهام کشیدم و رو به گلاره گفتم:

-لباست و در بیار بیا!

متعجب نگاهم کرد و سوالی گفت:

-تو که الان حموم بودی.

دست به سینه نگاهش کردم و با تشر گفتم:

-می‌خوام اعصابم آروم بشه، می‌فهمی که دختر کوچولو؟!

تند تند سری تگون داد و وارد حموم شدم.

شیر آب رو باز کردم و منتظر شدم تا وان پر شه

خودمم رفتم و بقیه لباس هام رو کندم و لخت شدم.

به اندام س.ک.سی خودم نگاه کردم، لبخند خبیثی زدم و خواستم برم سمت وان که با دید شخص رو به روم پوزخندی زدم.

اندام س.ک.سی و کوچولوش دل هر مردی و بی‌شک می‌برد.

نزدیکش شدم و دستی به سینه‌های لخت و سردش کشیدم و کنار گوشش لب زدم:

-س.ک.سی خودمی پیشی کوچولو!

این و گفتم و گازی از گردنش گرفتم که آه بلندی از گلویش خارج شد.

دست انداختم زیر پاش و بغلش کردم که جیغی کشید و به سمت سمت وان بردمش و درازش کردم و شیر آب رو بستم.

با چشم‌های خوش رنگش ترسیده و نگران نگاهم می‌کرد که کنار گوشش گفتم:

-اینسری مثل سری پیش نیست دختر خوب.

انگار منظورم رو گرفت که کمی از استرسش کم شد.

خم شدم و با خشونت شروع کردم به بوسیدن لب‌هایش که طولی نکشید با لذت همراهیم می‌کرد. دوتا دست‌هام رو روی سینه‌هایش گذاشتم و با لذت چنگی زدم و هردو با شه‌وت همدیگر رو می‌بوسیدیم.

کمر باریکش رو چنگ زدم و بلندش کردم و نشوندمش لب‌های وان و پاهایش و از هم باز کرد. دستش رو روی به‌شت خیس و لزجش کشید و کنار گوشم خمار گفت:
-ددی به‌شتم واست خیس شده!

با ددی گفتنش لب‌هایش رو محکم بوسیدم و کنار گوشش گفتم:
-ددی امشب دخترش و بد به فاک می‌ده!

"گلاره‌رادفر"

سرش رو به سمت به‌شت سفیدم برد و بوسه‌ای روش زد.
ناخودآگاه لرزشی توی بدنم احساس کردم که آه غلیظ و بلندی از گلویم خارج شد.
با لمس زبونش روی به‌شتم ناله‌هام بلند شد و با لذت موهایش رو چنگ زدم.
سرش رو بیشتر به به‌شتم فشردم و با ناله گفتم:
-آه ددی تندتر بخورش!

انگار حرف‌هام وحشی‌ترش کرد که زبونش رو لول کرد و تو سوراخم فرستاد.
ناله‌هام به جیغ تبدیل شده بود و با لذت قوسی به بدنم دادم.
با ولع برام می‌خورد و نزدیک بود تا ارض*ا شم که یهو دست کشید.

خمار بهش نگاه کردم و نالیدم:

-ددی ترو خدا بزار ارض*شم!

نیشخندی زد و پاهام رو بیشتر باز کرد و دستی به مردو*نگی*ش کشید و کنار گوشم گفت:

-دوست داری تو حموم بکنمت دخترم؟!

انقدر ح*شری شده بودم که سریع تایید کردم و

مردو*نگی کلفتش رو نزدیک سوراخم آورد و با لذت فشاری به به.شتم وارد کرد و آهی کشیدم و

خودش رو آروم آروم واردم کرد که دستم رو روی شونه‌هاش گذاشتم و با درد گفتم:

-ددی، درد دارم، خیلی کلفته!

پوزخندی زد و خودش رو آروم عقب و جلو کرد و لبهام رو بوسید و کنار گوشم گفت:

-الان دردت کمتر میشه دختر کوچولوم!

با حس مالکیتش دلم براش ضعف رفت و شروع کرد داخلم تلم*به زدن و کم کم حس لذت تو وجودم سرازیر شد و ناله‌هام بلند شد.

محکم داخلم می‌کوبید و بعد از چند دقیقه هردو تامون ارض*ا شدیم و خودش رو ازم بیرون کشید.

با دیدن خون روی مردونگ*یش لبم رو گزیدم و از این که بکارتم رو بدون هیچ چون و چرایی تقدیمش کرده بودم مشکلی نداشتم.

نزدیکم شد و دستش رو زیر چونه‌ام برد و خمار گفت:

-دختر کوچولوی ح*شری!

"گلاره‌رادفر"

درحالی که وارد دستشویی می‌شدم دست و صورتم رو آب زدم و نفس عمیقی کشیدم.

از دستشویی بیرون اومدم و درحالی که به سمت خروجی فرودگاه می‌رفتم با دیدنِ مردی که خیره بهم زل زده متعجب نگاهی بهش انداختم.

چشم و ابرو مشکمی بود و قد بلندی داشت، هیکل ورزشکاریش حتی از زیر لباس هم نمایان بود.

بدون توجه به نگاه خیره‌اش پا تند کردم و از فرودگاه بیرون زدم.

ناز با چمدون‌ها گوشه‌ای وایساده بود و بلاخره باهم سوار تاکسی شدیم.

از اونجایی که هامین و دیان یکم دیرتر برمی‌گشتن پس من و ناز زودتر اومدیم.

درحالی که نزدیک خونه می‌شدیم زیر لب گفتم:

-تو فرودگاه یه مردی و دیدم که با شک هی نگاهم می‌کرد.

متعجب سرش رو به سمت چرخوند و گفت:

-می‌شناختیش؟!

سری به نشونه‌ی نه تکون دادم و متفکر گفتم:

-اما انگار برام آشنا بود؛ انگار قبلا دیده بودمش، ولی یادم نیست..

نفس عمیقی کشیدم و بعد از پیاده شدن از تاکسی خواستیم به سمت خونه بریم که تاکسی‌ای جلوی خونه‌امون

ترمز زد و طولی نکشید که همون مردی که توی فرودگاه دیده بودم از ماشین پیاده شد.

با تعجب رو به ناز گفتم:

-ناز، این همون پسره‌اس که تو فرودگاه دیدمش!

ناز سریع به سمتم چرخید تا فحش و به فحش بکشه رو به پسره اما طولی نکشید که با جیغ گفت:

-هاوش، بلاخره برگشتی!

متعجب به ناز و پسری که هم و بغل کرده بودن و قربون صدقه هم می‌رفتن خیره شدم.

پس هاوش بلاخره برگشته بود، برادر ناز سال‌ها پیش برای درس خوندن به خارج از کشور رفت و الان برگشته.

از اونجایی که من بچه بودم و رفته بود برای همین خیلی یادم نمیومد چهره‌اش رو، با خوش‌رویی نزدیکم شد و لپم رو کشید و گفت:

-هی میگم این وزه رو یه جایی دیدم نگو گلاره بود، چقدر بزرگ شدی بچه.

تک خنده‌ای کردم و لب زدم:

-خوش برگشتی دیوونه، چرا انقدر بی‌خبر؟!

درحالی که همگی باهم داخل خونه می‌شدیم گفت:

-خواستم غافلگیرتون کنم!

"هاوش ارجمند"

درحالی که روی مبل لم داده بودم کش و قوسی به بدنم دادم و رو به ناز گفتم:

-می‌خوام مطبم رو به زودی بزنم!

ناز جیغ کشید و درحالی که از روی میز تخمه برمی‌داشت گفت:

-منم منشی اختصاصیت میشم.

تک خنده‌ای کردم و با لحن شوخی گفتم:

-گوه نخور خواهر نازم، می‌خوام یه منشی داف

بگیرم.

چشم‌غره‌ای بهم رفت و با تاسف گفت:

-خاک تو سرت، رفتی اونور درس خوندی؛ دکتر شدی یه روانشناس فوق‌العاده شدی ولی خودت هنوز منگلی.

خندیدم و بالشت رو زیر سرم گذاشتم و گفتم:

-گلاره دانشگاه می‌ره؟!

خیره نگاهم کرد و سری به نشونه‌ی تایید تکون داد و زمزمه کردم:

-آدرس دانشگاهش و بهم بده، بعد از کلاسش برم دنبالش.

خیره نگاهم کرد و سوالی گفت:

-با اون بچه چیکار داری؟!

اخم کردم و دست به سینه نشستم و گفتم:

-آخه به تو چه خواهر من، فضولی خوب نیست.

اخمی کرد و بعد از دادن آدرس حاضر شدم و به سمت دانشگاهش رفتم.

درحالی که ماشین رو گوشه‌ای پارک می‌کردم نفس عمیقی کشیدم و چون بهش اطلاع داده بودم منتظر شدم تا بیاد.

طولی نکشید که در سمت شاگرد باز شد و گلاره سوار ماشین شد.

سلامی زمزمه کرد و متعجب گفت:

-چیشده یادی از من کردی آقا هاوش؟!

چپ چپ نگاهش کردم و درحالی که دستم رو دور فرمون مَشْت می‌کردم ماشین رو روشن کردم و با خنده گفتم:

-کم زر بزن فسقلی، تولد ناز نزدیکه، دلم می‌خواست تو کادو خریدن بهم کمک کنی.

تک خنده‌ای کرد و درحالی که از توی کیفش شکلاتی درمیاورد و توی دهنش می‌ذاشت گفت:

-بزن بریم خودمم می‌خوام براش کادو بخرم.

"گلاره رادفر"

درحالی که دستم رو دور فنجون قهوهام حلقه می کردم جرعه ای از قهوهام رو سر کشیدم.

خیره به کادوهایی شدم که روی صندلی کافه گذاشته بودیم.

با چشم ابرو به هاوش اشاره کردم و گفتم:

-سلیقه ام حرف نداره به لطف من براش یه گردنبند فوق العاده خوشگل خریدی.

دستش رو زیر چونه اش زد و با تمسخر گفت:

-خفه شو بابا، چند سال نبودم جوجه از تخمش دراومده.

چشم غره ای بهش رفتم که با خنده گفت:

-راس میگم دیگه جوجه ای.

تک خنده ای کردم که با صدای پیام از گوشیم، سریع بازش کردم و با دیدنِ پیام از هامین با دست های لرزون سریع بازش کردم.

-اگه لاس زدنت تموم شد دوازده شب همراه با راننده ام به هتل بیا!

آب دهنم رو قورت دادم و با ترس تایپ کردم:

-راجب چی حرف می زنی؟

طولی نکشید که پیامم سین خورد و با لحنی که توش تهدید موج می زد گفت:

-حق نداری وقتی حتی زیرخواب منی با بقیه لاس بزنی!

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو از گوشیم بالا آوردم و هول کرده نگاهی به اطرافم انداختم که با دیدن چنتا آدمی که هیکلی و قد بلند بودن نفسم حبس شد.

پس واسم آدم گذاشته بود، عصبی تایپ کردم:

-تو واسم بیا می زاری؟!

طولی نکشید که عصبی تایپ کرد:

-امشب وقتی اومدی هتل و اون ک**ص خیست و گ**ای*یدم می فهمی توی هرزه حق نداری با بقیه مرّدا وقت بگذرونی!

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و با دیدن ساعت هشت شبِ ناخودآگاه استرس بدی بهم وارد شد.

با صدای هاوش به خودم اومدم.

-چیشد جوجه چرا ماتت برده؟!

با گفتن چیزی نشده قضیه رو جمع کردم و همراه با هاوش از کافه بیرون زدیم و به سمت خونه رفتیم.

"گلاره رادفر"

با ترس و لرز همراه با راننده به سمت اتاقی که هامین بود قدم برداشتم.

آب دهنم رو قورت دادم و درحالی که راننده برام در اتاق رو باز می کرد، با ترس نگاهم رو ازش گرفتم و لب زد:

-بفرمائید داخل خانم.

سری تکون دادم و بدون هیچ حرفی داخل شدم.

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که وارد اتاق می شدم چشمم به هامین افتاد که روی کاناپه دراز کشیده بود و

دستش روی سرش بود.

سریع جلو رفتم و نگران گفتم:

-خوبی، چیزیت شده؟!

تا صدام رو شنید از جاش بلند شد و عصبی نگاهم کرد و با پوزخند گفت:

-نگفته بودی دختر خالهات؛ برادر هول هم داره!

عصبی توپیدم:

-هاوش هول نیست، پسر خیلی خوبیه مثل برادرم می‌مونه، باهم صمیمی‌ایم به تو چه؟!

ابرویی بالا انداخت و نزدیکم شد و عصبی غرید:

-وقتی با منی حق نداری با کسی لاس بزنی گلاره!

وقتی اسمم رو مصمم می‌گفت دروغ چرا خوشم میومد، نفسم رو به هوا بخشیدم و جلو رفتم و دستم رو روی

کمرش گذاشتم و تو چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:

-اونطوری که فکر می‌کنی نیست ما فقط رفتیم یکم بیرون باهم گشتیم.

خیره نگاهم کرد و جدی گفت:

-خوشم نمیاد هاوش دور و اطرافت باشه!

خواستم اعتراض کنم که جدی‌تر و عصبی‌تر تشر زد:

-دفعه آخرت باشه، چون سری دیگه از گوهی که خوردی نمی‌گذرم.

خواستم حرفی بزنم که قدمی نزدیکم شد و کنار گوشم گفت:

-ولی قراره با گ*ابی*دنت ادبت کنم!

دستش و جوری که اذیتم نکنه قفل گلوم کرد و روی تخت هولم داد و بدون هیچ مکثی لباسم رو درآورد و روی

بدن نیمه برهنه‌ام خیمه زد تو چشم خیره شد.

با صدای خماری زیر گوشم گفت:

-امشب بیخیالت نمی‌شم گلاره...

چشم گرد کردم و گفتم:

-هامین تو هتل هستیم ممکنه کسی بفهمه!

"گلاره رادفر"

بی‌اهمیت به حرفام سرش و تو گردنم فرو برد و گازی از گردنم گرفت که ناله‌ای کردم.

ناله‌ای سر دادم و با لوندی گفتم:

-آه هامین..

سرش و پایین آورد، با دستش سینم و گرفت و محکم فشار داد که از درد و لذت جیغی کشیدم.

انگار از صدای جیغم بیشتر لذت برد، که فشار دستش و بیشتر کرد و سینم و تو مشتش چلوند.

لای پاهام خیس شده بود و شورت صورتم خیسیم رو لو داد.

هامین چنگی به رون پاهام زد و غرید:

-می‌بینم دخترم خیس کرده!

آروم خم شد سمت و گازی از رون پام گرفت که دوباره جیغم بالا رفت.

با چشمش بهم خیره شد، از رو شورت لیزی به به. شت خیسم زد.

بی طاقت کمرم رو روی تخت کوبوندم، و از لذت خارش به. شتم به خودم پیچیدم.

هامین دو طرف باسنم و گرفت و شورتم پایین کشید.

بی‌طاقت‌تر از من سرش و بین پاهام برد و چ*وچ*ولمو محکم مک زد.

طاقتم سر اوامده بود و از لذت تموم عضله های بدنم می‌لرزید.

حرکت زبون هامین روی به. شتم محکم شدید و ماهرانه بود.

چ*وچ*ولم و بین دندوناش می‌کشید و زبون داغش و لول کرد تو سوراخم فرو کرد.

ناخواسته دستم رو موهایش گذاشتم به خودم بیشتر فشارش دادم.

کل به. شتم تو دهنش بود و با ولع برام می‌خورد.

بی طاقت از جا بلند شد که نگاهم به مرد*ون*گی باد کردش افتاد.
شلوارش و درآورد و به سمتم اومد و انگشتش رو زیر چونه‌ام کشید و انگار که متوجه منظورش شده باشم سریع
نزدیکش شدم و پایین پاهاش نشستم.

"هامین صراف"

زبونش روی کلاهک مرد*ون*گیم زد و محکم لیس زد که آه مردونه‌ای کشیدم.
مردون*گیم و بین دستای کوچولوش گرفت و تند تند مالید.
سرش و تو دهنش فرو کرد و از میزان بزرگی کلفتم حس کردم دهنش جر خورد.
بی طاقت سرش و گرفتم و تند تند تو دهنش شروع به کمر زدن کردم.
نفسش بند اومده بود که دیگه داشت عق می‌زد که از دهنش بیرون کشیدم.
دستش و گرفتم و سمت تخت کشیدمش روی پاهام خوابوندمش.
چندتا اسپنک محکم رو باسن سفیدش کوبوندم که با هر ضربه جیغش بالا می‌رفت.
می‌تونستم به وضوح حس کنم احساس کرده که باسنش کاملاً قرمز شده.
از جام بلند شدم که بوسی به لباش زدم و با لوندی روم خم شد.
دو طرف پاهاش و کنارم گذاشت و مردو*نگ*یم رو روی به‌شش تنظیم کرد و آروم روش نشست.
کلفتم برای سوراخ کوچولوش به حدی بزرگ بود که با فرو رفتن سرش جیغی از درد کشید و شونه‌ام رو چنگ
زد و خیره تو چشم گفت:
-آه ددی سوراخم جر خورد.

آروم دستم و رو چ*وچ*ولش گذاشتم و مشغول مالیدن شدم.

کم‌کم درد یادش رفت و لذت تموم تنش رو فرا گرفت.

مر*دون*گیم و تا ته تو به. شتش فرو کردم و تو بغلم گرفتمش و رو تخت خوابوندمش.

پاهاش و رو شونهام گذاشت محکم شروع به تل*مبه زدن کردم.

با جیغ نالید:

-آه ددی، خیلی کلفتی..

بعد چندتا ضربه سریع مرد*ونگ*یم رو بیرون کشیدم و آبم رو روی شکم و سینه‌اش خالی کردم.

"نازارجمند"

درحالی که شمع روی کیک رو فوت می‌کردم گلاره و هاوش و مادر و پدرم برام دست زدن و لبخندی زد.

کادو هام رو تک تک باز کردم و از همشون تشکر کردم و با گلاره به سمت اتاقم قدم برداشتیم.

روی تخت نشستم و درحالی که بالشت رو زیر سرم می‌ذاشتم رو به گلاره گفتم:

-ازم خواستی جلوت نگیرم، گفتمی هامین و دوست داری، ازش خوشت میاد، سه ماه باهش تو رابطه‌ای، الان

حالت خوبه؟!

با سوال یهویییم خیره و شوکه نگاهم کرد که با ناراحتی روم و ازش گرفتم و به پنجره خیره شدم که نم نم بارون میومد.

چتری‌هاش رو با انگشت‌هاش مرتب کرد و با صدای آرومی گفت:

-شاید پشیمون نباشم، اما توقع‌هام بالا رفته!

همونجوری که به قطره‌های بارون روی شیشه اتاقم خیره بودم ادامه داد:

-شاید اولش یه کراش ساده بود، اما خب رفته رفته بهش بیشتر وابسته شدم، بیشتر رفتار کاریزماتیکش من و

جذب کرد.

سرم رو به سمتش چرخوندم که سرش و پایین گرفت و گفت:

-شاید دلم می‌خواست اونم من دوست داشته باشه!

دستم رو زیر چونه‌ام زدم و گفتم:

-یعنی هنوزم از اون جنگی که بین منطق و قلبت بود، همچنان قلبت پیروزه میدونه؟!

سری تکون داد و با ناراحتی گفت:

-دوسش دارم ناز، نمی‌تونم انکارش کنم اما ناراحتم، از این که به چشم اون فقط یه عروسک جنسی‌ام..

درحالی که تو چشم‌های غمگینش نگاه می‌کردم گفتم:

-یعنی اصلا هیچ حسی بهت نداره؟

با سوالم چند لحظه مکث کرد و با تردید گفت؛

-نمی‌دونم، یه دقیقه باهام خوبه یه دقیقه بد، یه بار انقدر بهم توجه می‌کنه که قند توی دلم آب میشه اما گاهی وقتا انقدر باهام سرد برخورد می‌کنه که انگار اون نبود که من اسیر خودش کرد، برای زنده بودنم رو برده شدنم شرط بست!

"گلاره‌رادفر"

درحالی که به حرف‌هام گوش می‌داد سری تکون داد و دوباره به قطره‌های بارون خیره شد و گفت:

-باهاش حرف بزن.

خیره نگاهش کردم که این‌بار غمگین گفت:

-از این که تو راهی زندگیت گیر کردی و حالت خوب نیست، احساس ناراحتی می‌کنم.

سرم رو روی زانوم گذاشتم و ادامه داد:

-اگه داری اذیت می‌شی باهم یه راه پیدا می‌کنیم از شرش خلاص می‌شی گلاره، باور کن، من این‌بهت سه ماه پیش گفتم!

سری تکون دادم و با صدای غمگینی گفتم:

-من بیخیال بشم قلبم نمی‌تونه..

خیره نگاهم کرد و درحالی که از تخت پایین میومد به سمت بیرون اتاقش قدم برداشت و زمزمه کرد:

-می‌ترسم، می‌ترسم انقدر دیر بشه، که پشیمونیت هیچ سودی واست نداشته باشه!

با صدای کوبیده شدن در تازه متوجه شدم چند ثانیه‌اس از اتاق بیرون رفته ولی من هنوز ماتِ جمله‌ی آخرش بودم..

کلافه چنگی به موهام زدم که کم کم بلند شده بودن و یکم از شونه‌هام پایین تر اومده بود.

دستی به موهام کشیدم و با برداشتن گوشیم از اتاق بیرون زدم.

بعد از خدافظی کردن با مامان و بابای ناز از خونه خارج شدم.

کش و قوسی به بدنم دادم و پله‌های ساختمون رو تند تند پایین رفتم که با لرزیدن گوشیم توی دستم متوجه پیامی شدم.

سریع پیام رو باز کردم و با دیدنِ حرف هامین یه لحظه حس بدی توی وجودم دویید.

-یک هفته نمی‌خوام ببینمت، نه پیام بده، نه زنگ بزنی؛ حتی سر راهمم سبز نشو!

"هامین صراف"

درحالی که سیگارم رو روشن می‌کردم و گوشه‌ی لبم می‌ذاشتم با صدای زنگ گوشیم سرم رو چرخوندم و با دیدنِ اسم بابا روی گوشیم متعجب تماس رو وصل کردم.

طولی نکشید که صدای خشک و جدیش توی گوشم پیچید.

-حواست هست داری گند بالا میاری؟!

متعجب چیشده‌ای زمزمه کردم که عصبی گفت:

-خبرهارو ندیدی، خلیا راجب این که با یه دختر رابطه داری و چند وقت پیش تو هتل دیده شدی حرف می‌زنن!

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و هشدار آمیز گفتم:

-صدبار بهت گفتم داری کثافت کاری می‌کنی حواست باشه گیر خبرنگارا نیوفتی.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و سیگارم رو مابین دستم گرفتم و غریتم:

-خودم می‌دونم دارم چه غلطی می‌کنم بابا!

صدای پوزخند زدنش حتی از پشت گوشی هم واضح بود، با صدای عصبی گفتم:

-تنها یه راه داری هامین!

متعجب به صدایش گوش دادم که گفتم:

-یا دوست دخترت می‌کشی و بی‌سر و صدا ماستمالیش می‌کنی، یا از رئیس مافیا بودن برکنارت می‌کنم یا حتی

می‌تونی از خواننده بودن دست بکشی پسرم!

طولی نکشید که با تشر گفتم:

-یک هفته وقت داری تصمیم بگیری.

با صدای بوق ممتد عصبی گوشیم رو روی زمین پرت کردم و کلافه پک عمیقی به سیگارم زدم.

بابا از اولش مخالف خوانندگی من بود، چون نسل در نسل مافیا بودن تو خانواده ما چرخیده بود، بابام اصرار داشت بعد از خودش من باند و دست بگیرم، اما خب رویای خوانندگی خودم واسم مهم‌تر بود، پس با کمک مامانم سال‌ها خارج از کشور درس خوندم و وقتی برگشتم یه مرد بیست و پنج ساله بودم که تازه کارای خوانندگی و شروع کرد و در عرض دو سال مشهور شد، بچه‌ی نه ساله‌ای که برای یک شب از کشورش رفت و وقتی برگشت بزرگ شده بود، از همون بچگی وقتی نه سالم بود عاشق خوندن بودم، حتی اگه خاندان پدرم به عنوان خواننده هم می‌شناختن من اما نمی‌دونستن من پسر همون مافیای بزرگم چون از زمانی که به دنیا اومدم تو یه کشور دیگه بزرگ شدم و دور از دسترس خاندان مافیای پدرم بودم، حتی اون زمان هم پدرم اجازه نداد

کسی تک دونه پسرش و بشناسه، هیچکس از خاندان مافیای خودمون من نمی‌شناختن، پس جای عیب و نقصی نمی‌داشت، این که همیشه کارای خلافم رو یواشکی و بی‌سر و صدا انجام می‌دادم و دیان کمک دستم بود یه کهن مثبت بود، اگه سمت مافیا رفتم به حرف پدرم بود، اما مشکل اینجا بود بابا وقتی می‌فهمید دختری توی زندگیم هست سریع از سر راهم برش می‌داشت، چون عقیده داشت عشق مانع دنیای خلاف می‌شده!

"نازارجمند"

درحالی که خیره به مشروب توی دستم بود جرعه‌ای ازش سر کشیدم و چهره‌ام رو از تلخ بودنش درهم کردم. دستی به صورتم کشیدم و بدنم حسابی داغ کرده بود.

عصبی و کلافه شیشه‌ی مشروب رو توی سطل آشغال انداختم و خیره به ساعت شدم.

ساعت یک شد بود و می‌شد گفت کل اعضای خانواده خوابیده بودن، ولی من مثل دیوونه‌ها از اعصاب خورد مست کرده بودم..

کلافه زیپ سویشرت رو بالا کشیدم و آروم دستگیره‌ی در رو فشردم و از خونه بیرون زدم.

درحالی که پله‌هارو پایین می‌رفتم از ساختمون بیرون زدم و طولی نکشید که قطره‌های بارون روی سرم ریختن. تک خنده‌ای کردم و دستم رو باز کردم و صورتم رو به سمت آسمون گرفتم که با دیدن چهره شخصی متعجب سرم رو به سمت تراس چرخوندم.

با دیدن دیان که بالای تراس وایساده بود و اون وقت شب خیره بهم بود آب دهنم رو قورت دادم و سریع وارد ساختمون شدم.

سرم به شدت گیج می‌رفت و تو حال خودم نبودم..

خواستم به سمت خونه برم و در رو باز کنم که یادم افتاد کلید رو برنداشتم!

محکم با دستم توی پیشونیم کوبیدم و با حالت زاری به در بسته نگاه کردم که صدای آشنایی از پشت سرم تنم رو به لرزه انداخت.

-بیا خونه‌ی من، صبح برو خونه خودت!

سرم رو به سمتش چرخوندم و عصبی به تخته‌سینه‌اش کوبیدم و زمزمه کردم:

-می‌رم پیش گلاره، اصلاً تو کوچه می‌مونم ولی خونه تو نمیام..

خواستم قدم از قدم بردارم که سرم گیج رفت و دستم رو خواستم به نرده بگیرم که سریع تو بغل گرم و نرمی فرو رفتم!

چشم‌هام رو باز و بسته کردم که با گيجی و تاري تو بغل دیان بودم و منْ به سمت واحد خودش می‌برد..

"دیان آریانمهر"

درحالی که به ساعت خیره بودم کلافه نفس عمیقی کشیدم.

خیره به ناز بودم که چهار زانو روی کاناپه نشست و با صدای بلند گفت:

-سرم خیلی درد می‌کنه دیان جون.

به رفتارش نگاه کردم که هر چند دقیقه یک بار چرت و پرت می‌گفت و اصلاً تو حال خودش نبود.

وقتی مستی از سرش می‌پرید و می‌فهمید اون دختر مغرور جلوم داره چرت می‌گه صد در صد قیافه‌اش دیدنی می‌شد..

تک خنده‌ای به افکارم کردم و از جام بلند شدم و آروم به شونه‌اش کوبیدم و گفتم:

-پاشو برو تو اتاق بخواب حداقل، سرم و بردی انقدر زر زدی.

اخم کرد و با دو دست چسبید بهم و تیشرت توی تنم رو چنگ زد و توی مشتش فشرد.

خیره و خونسرد نگاهش کردم و گفتم:

-چیکار می‌کنی؟!

لب‌هاش رو غنچه کرد و با خنده گفت:

-اوف چه هیكلی داری مرتیکه ک*ص*کش.

ناخواسته از فحش دادنش اخمی کردم و دست‌هاش رو از دور کمرم باز کردم و روی کاناپه هولش دادم و غریدم:

-بدم میاد بهم می‌چسبی، اصلا هرجا دوست داری بکپ!

خیره نگاهم کرد و بدون اهمیت دادن بهش وارد اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم.

دستی به سرم کشیدم و خواستم چشم‌هام رو روی هم بزارم و خیرسرم بخوابم که با صدای شکستن چیزی عصبی روی تخت نشستم.

از اتاق بیرون زدم و با دیدن ناز که روی میز وایساده و خیره به گلدونی که هزار تیکه شده نفسم رو کلافه به هوا بخشیدم.

نزدیکش شدم و عصبی بهش خیره شدم که قدش حتی با این که روی میز هم رفته بود ازم کوتاه‌تر بود و تا زیر گردنم بود.

دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و صورتش رو نزدیکم آورد و انگشتش رو روی تخته‌سینه‌ام کشید و با خماری گفت:

-نمی‌خوای ببری منُ بخوابونی؟!

"نازارجمند"

سرم گیج می‌رفت و چشم‌هام تار می‌دید، لبم رو گزیدم و با دیدنِ مرد خوش‌هیكلی که جلوم وایساده بود سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم.

تیشرت توی تنش رو چنگ زدم و با خماری گفتم:

-منُ ببر بخوابون.

طولی نکشید که احساس کردم پام از روی میز برداشته شد و روی هوا معلق شدم.

دستی به چشم‌هام کشیدم و متوجه شدم تو بغل دیان دارم وول می‌خورم.

با گذاشته شدن سرم روی بالشت نرمی روی تخت چرخی زدم و دست دیان رو کشیدم که دستش رو دو طرف تخت گذاشت که روم نیوفته.

انگشتم رو روی صورتش کشیدم و درحالی که مژه‌های بلندش رو نگاه می‌کردم لب زدم:

-مژه‌هات چقدر بلنده!

خیره نگاهم کرد و انگشتم رو روی لبش کشیدم و تو سکوت بهم نگاه می‌کرد.

سرم و نزدیک صورتش بردم و درحالی که خیره به لب‌هاش بودم، لبم رو روی لبش گذاشتم و بوسه‌ی عمیقی روی لبش زدم.

چشم‌هاش گرد شده بود و با تعجب نگاهم می‌کرد و خواست بلند شه که تیشرتش و چنگ زدم و نالیدم:

-بمون پیشم، کله پوک.

تک خنده‌ای کرد که دلم برای خندش ضعف رفت و آروم کنارم خوابید و دستش رو چنگ زدم و دور خودم حلقه کردم.

درحالی که تو بغلش وول می‌خوردم گفتم:

-دو دقیقه آروم بگیر بچه.

خندیدم و نیم‌خیز شدم رو صورتش و آرنجم روی تخت فشردم تا بتونم صورتش رو بهتر ببینم.

درحالی که نگاهم می‌کرد گفتم:

-چرا وقتی انقدر کیوت و بامزه‌ای، غد بازی در میاری؟!

خیره نگاهش کردم و روی تخته‌سینه‌اش ولو شدم و گیج گفتم:

-خودت غدی، رو مخی؛ تو اعصابمی، تازه خیلی‌ام جذاب و هاتی.

"دیان آریانمهر"

درحالی که تو بغلم بود از رفتارش و حرفاش خنده‌ام گرفته بود.

سرش رو روی بالشت گذاشت و با چشم‌های آبی و خوشرنگش بهم زل زد.

چشم‌هاش مثل اقیانوس بود، اقیانوسی که هر لحظه امکان غرق شدن داشت.

خیره به چشم‌هاش بودم که تو تاریکی شب مثل دو سطل پُر از آب بود.

چشم‌های روشن و بی‌نقص، موهای روشن و خوشرنگ که کمی پیچ و تاپ خورده بود و حالتدار شده بود.

آروم دستم رو روی پیچ و تاپ موهاش کشیدم و درحالی که چشم‌هاش رو می‌بست آروم خم شدم و عطر موهاش رو وارد ریه‌هام کردم.

عطر موهاش هر آدمی رو مست می‌کرد و چشم‌های آبی و روشنش دل هر آدمی و می‌برد..

دستی به چشم‌هام کشیدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم و فقط بخوابم.

با صدای جیغ و داد بهت زده چشم‌هام رو باز کردم و سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم.

متعجب به ناز خیره شدم که با استرس پوست لبش رو می‌جویید و جیغ زد:

-مرتیکه من خونه‌ی تو چه گوهی می‌خورم؟

پوزخندی زدم و دست به سینه به تاج تخت تکیه دادم و گفتم:

-یادت نیست؟!

خیره نگاهم کرد که طولی نکشید نگاهش رنگ شرم و صورتش از استرس قرمز شد.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

-دیان جون پیشم بمون؛ دیان چقدر تو ک*صکشی

دیان من و ببر بخوابون، دیان...

با پرت شدن بالشتی توی سرم دوباره خندیدم و از جام بلند شدم و گفتم:

-آخ دیان چقدر هات و خوشگلی، یادت اومد دختر خوب؟! -

خیره نگاهم کرد که گونه‌هاش قرمز شده بودن از خجالت و با عصبانیت گفت:

-من مست بودم ک*صشعر گفتم، خفه شو!

"نازارجمند"

درحالی که از خجالت دستم رو جلوی صورتم می‌گرفتم با عجز گفتم:

-انقدر چرت و پرت نگو دیان، من مست بودم..

طولی نکشید که با تفریح بهم خیره شد و دوباره خندید و درحالی که کش و قوسی به بدنش می‌داد گفت:

-دیگه انقدر نخور، وگرنه سری دیگه مامان می‌شدی!

عصبی جیغ کشیدم و بالشت رو برداشتم و محکم توی سرش زدم که دوباره خندید و بالشت رو از روی زمین برداشت و به سمت دوباره پرتش کرد و با طعنه گفت:

-من تمایلی به بابا شدن ندارم، گفته باشم!

عصبی جیغ کشیدم و با دو از اتاق بیرون زدم و به سمت راهرو دوییدم تا بیرون برم اما با برخورد کردن جسم تیزی به پام آخ بلندی گفتم.

آروم روی زمین نشستم و با دیدن گلدونی که روی زمین افتاده و هزار تیکه شده و دسته‌گلی بود که خودم به آب دادم، آه عمیقی کشیدم.

طولی نکشید که دیان با نگرانی به سمتم اومد و خم شد و کلافه نفسی کشید و گفت:

-پاتُ تکنون نده!

از برخورد تیکه گلدونی که توی پام بود مچ دیان رو چنگ زدم و با اشک هایی که توی چشمم جمع شده بود نالیدم:

-آی درد می‌کنه، دست زن، آخ!

درحالی که با دستمالی که توی دستش بود آروم شیشه‌ی مزخرف رو از پام بیرون می‌کشید جیغی کشیدم که نگران و با صدای ملایمی گفت:

-هیس، باشه تموم شد، عمیق نیست نگران نباش، سطحی زخمت.

آب دهنم رو قورت دادم و با بی‌حالی به دیان نگاه کردم که مشغول پانسمان کردن پام بود و هر از چند گاهی از شدت درد ناله‌ای می‌کردم.

باند رو دور پام بست و دستم رو گرفت و کمکم کرد که بلند شم.

با ملایمت و صدای آرومی گفت:

-خوبی؟ می‌تونی راه بری؟!

خواستم قدم از قدم بردارم که با برخورد پام به زمین چشم‌هام رو از درد بستم و با عجز گفتم:

-درد می‌کنه.

نفس عمیقی کشید پشتش و بهم کرد و کمی خم شد که قدش بهم برسه و درنهایت گفت:

-بپر بالا!

متعجب نگاهش کردم و با بهت گفتم:

-چیکار کنم؟!

عصبی سرش رو به سمتم گرفت و گفت:

-میگم بپر رو کولم دختر روانی، ببرمت پایین!

"نازارجمند"

درحالی که آروم و یواش از پله‌ها بالا می‌رفت

زیر لب گفتم:

-خواست باشه کسی مارو نبینه.

پوزخندی زد و با عصبانیت گفت:

-منم علاقه‌ای ندارم با توی فلج دیده بشم.

عصبی موهای مشکیش رو چنگ زدم و کشیدم که آخی گفت و غرید:

-نکن دختره‌ی روانی.

نیشخندی زدم و موهایش رو دوباره کشیدم که سرش رو سمتم چرخوند و چشم‌غره رفت.

خندیدم و درحالی که جلوی خونه وایساده بود و از روی کولش پایین اومدم و آروم کنار گوشش نجوا کردم:

-معذرت می‌خوام بابت دیشب، و ممنونم بابت الان.

خیره نگاهم کرد که انگار توقع همچین حرفی ازم نداشت.

حرفی نزد و سریع داخل خونه شدم و نفسی که تو سینه‌م حبس شده بود رو با عجز بیرون فرستادم.

دستی به موهام کشیدم و درحالی که داخل خونه می‌شدم مامان با نگرانی سمتم اومد و گفت:

-چیشده پات دخترم؟!

سرم رو به نشونه‌ی چیزی نیست تکنون دادم و لب زدم:

-نگران نشو مامان خوشگلم، خوردم زمین، حواسم نبود.

سری تکنون داد و وارد اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم.

احساس می‌کردم پروانه‌ها دارن توی شکمم پرواز می‌کنن.

سرم رو توی بالشت فرو بردم و جیغی از ذوق کشیدم و با خنده یاده حرکاتش و رفتاراش افتادم.
 به روم نیاورد ولی یادمه حتی دیشب تو اوج مست بودنم اون بوسیدم.
 وقتی بهش فکر می‌کنم تمام بدنم واکنش نشون می‌دن و از خجالت لپم قرمز میشه.
 طولی نکشید که با صدای زنگ خونه به خودم اومدم.
 از اونجایی که مامان و بابا خونه نبودن و فقط هاوش خونه بود خودم به سمت در رفتم.
 در رو باز کردم و با دیدن این که هیچکس پشت در نیست متعجب به اطراف خیره شدم و با دیدن جعبه‌ی پیتزا که جلو پام بود خیره شدم.
 خم شدم و جعبه پیتزا رو همراه با نوشابه و مخلفاتش از روی زمین برداشتم و درحالی که وارد اتاقم می‌شدم سمت گوشیم خیز برداشتم که پیام دیان بالا صفحه‌ام اومد.
 -نمی‌دونستم چه پیتزایی دوست داری، برای همین واست پیتزای مخلوط سفارش دادم، حتما از دیشب که مشروب خوردی، چیزی نخوردی، ضعف می‌کنی!
 لبم رو گزیدم و نفس عمیقی کشیدم، یعنی نگرانم شده بود؟

"گلاره‌رادفر"

عصبی پام رو روی زمین تگون می‌دادم و پوست لبم رو تند تند می‌جویدم.
 کلافه نفس عمیقی کشیدم و بی‌قرار دور اتاقم چرخ می‌زدم.
 از اون یک هفته‌ی کذایی‌ای که هامین می‌گفت نمی‌خواد من ببینم شیش روز بود که گذشته بود..
 دل تو دلم نبود که زودتر فردا شه و هامین و ببینم.
 اما نمی‌تونستم مانع دلخوریم بشم، انقدر دلخور بودم که چرا انقدر بی‌خبر یک هفته ازم دوری کرد؟!
 نه پیام داد، نه حتی به تماس‌هام جواب داد و نه خبری بهم داد.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و با صدای مامان بزرگ سریع از اتاق خارج شدم.

درحالی که بغلش می‌کردم چمدونش رو از دستش گرفتم و کمکش کردم تا پایین بره.

قرار بود مادر و پدر ناز و مامان بزرگم برای چند مدتی برن شمال و اونجا زندگی کنن، چون از زندگی شهری خسته شده بودن و حالا با اومدن هاوش کل خانواده خیالشون راحت شده بود.

درحالی که من و ناز و هاوش ازشون خداحافظی می‌کردیم با بغض براشون دستی تکون دادم و بعد از بدرقه کردنشون همگی به سمت خونه رفتیم.

وارد خونه شدم و بی‌حوصله‌تر از همیشه روی کاناپه نشستم و با صدای ناز به خودم اومدم.

-هنوز ازش خبری نشده؟! -

خواستم حرفی بزنم که با صدای پیام از گوشیم سریع گوشیم و چنگ زدم و درحالی که وارد پیام‌هام می‌شدم رو به ناز با هیجان و استرس گفتم:

-پیام داده!

ناز با کنجکاوی و نگرانی پرسید:

-خب، چی گفته؟! -

با استرس پیام رو باز کردم و با پیامش، تمام تنم یخ زد و با بهت به صفحه گوشی خیره شدم و با صدای لرزونی زمزمه کردم:

-گفته امشب برم دیدنش!

ناز با گیجی نگاهم کرد و گفت:

-مطمئنی فقط همین و گفته؟ آخه رنگت پریده!

"هامین صراف"

نیم نگاهی به ساعت توی دستم انداختم که هشت شب رو نشون می داد.

نمی دونم تصمیمی که گرفتم درست بود یا نه، نمی دونم منطقی بود یا نه، ولی می دونستم بهترین تصمیمی که می تونستم بگیرم.

کُشتن گلاره برام راحت تر از باطل شدن مجوزم یا برکناریم از رئیس بودن می تونست باشه.

دستی به موهام کشیدم و خیره به گلاره بودم که با استرس رو به روم نشسته بود و پوست لبش رو از ترس می جویید.

بلاخره لب باز کرد و پر استرس گفت:

-تو پیامت نوشته بودی آخرین باری که همدیگرو می بینیم، منظورت چی بود؟!

خیره نگاهش کردم و لب زدم:

-دیگه اسیر من نیستی، دیگه تهدیدی در کار نیست، و مهم تر از همه اش دیگه لیتل من نیستی!

ثانیه ای شوکه نگاهم کرد و چشم هاش رنگ ترس گرفت و با تته پته گفت:

-این یعنی کارت با من تموم شد حالا می خوای من بکشی تا رازت فاش نشه؟

پوزخندی زدم و با جدیت گفتم:

-باهوش تر از این حرفایی!

به وضوح قورت دادن آب دهنش رو حس کردم که با دست های لرزونش عرق سرد پیشونیش رو پاک کرد و با ترس گفت:

-من که حاضر شدم برده جنسیت شم، من که قبول کردم تنها شانسی که برای زنده موندن دارم و با چنگ و دندون نگه دارم، چرا می خوای باهام این کارو کنی؟!

از روی کاناپه چرمی مشکی رنگ بلند شدم و قدمی به سمتش برداشتم و دستم و زیر چونه اش کشیدم و غریدم:

-همه چیز تاریخ انقضا داره گلاره، حتی آدما!

درحالی که اشک‌هاش روی گونه‌هاش می‌ریخت با صدای لرزونی گفت:

-تاریخ انقضای برده جنسیت هم تموم شد، مگه نه؟!!

سری تکنون داد و ناباور نگاهم کرد و بغض کرده مچ دستم رو چنگ زد و با عجز گفت:

-هامین من دوست دارم!

"گلاره رادفر"

درحالی که مچ دستش رو چنگ می‌زدم و آب دهنم رو قورت می‌دادم با درموندگی رو بهش گفتم:

-منِ احمق دوست دارم، تو می‌خوای منْ بکشی ولی من از عشق و حسی که دارم بهت می‌گم جالب نیست؟!!

خیره نگاهم کرد ولی حرفی نزد، خیره تو چشم‌های قهوه‌ای و نافذش شدم و ادامه دادم:

-هامین من عاشقت شدم، وقتی که باهام بدرفتاری می‌کردی، وقتایی که بهم اهمیت نمی‌دادی، وقتایی که من

فقط واست حکم یه عروسک جنسی داشتم، من عاشقت شدم..

آب دهنم رو قورت دادم و مچ دستش رو بیشتر چنگ زدم و سرم رو به تخته سینه‌اش چسبوندم و با بغض

گفتم:

-هامین من از تو یه فرشته توی سرم ساختم، من تو رو عاشقانه پرستیدم..

آب دهنم رو قورت دادم و ادامه دادم:

-وقتایی که از بدرفتاری و اذیت‌ها تا صبح گریه می‌کردم تو کجا بودی؟!!

عصبی به تخته‌سینه‌اش کوبیدم و با صدای بلندی گفتم:

-زمانی که تا صبح از فکر این که آخرش یه روز می‌رسه که دیگه منْ نمی‌خوای و تاریخ انقضای پیش‌تموم

میشه و روزم مرگم میرسه تا صبح نخوابیدم کجا بودی هامین؟!!

لبهام از شدت ترس و استرس تند تند تکون می خوردن و قلبم محکم به سینه‌ام می کوبید.
از روی کاناپه بلند شدم و جلو رفتم و درحالی که تو چشم های خالی از هر احساساتش نگاه می کردم، دستم رو
مُشت کردم و محکم به قلبم کوبیدم و جیغ کشیدم:

-قلبم درد می کنه هامین، به کجای قلبم شلیک کردی که دیگه خوب نمیشه؟!
عصبی جیغ بلندی کشیدم و روی زانوهایم افتادم و محکم تر به قلبم کوبیدم و با صدای نسبتاً بلندی داد زدم:
-با من چیکار کردی که ترجیح دادم سگ محل کردن هات، بی توجهی هات تحمل کنم اما یواشکی تو قلبم دوست
داشته باشم؟!!

"گلاره رادفر"

در مقابل حرف هام سکوت کرده بود و فقط خیره نگاهم می کرد.
پوزخند عمیقی گوشه ی لبم جا خشک کرد و با عصبانیت گفتم:
-چرا فکر کردم وقتی از احساساتم بهت بگم دلت واسم می سوزه؟!
فکش منقبض شده بود و عصبانیت رو از توی چشم هاش به وضوح می تونستم بخونم.
چند قدم نزدیکم شد و کنار گوشم با لحن طعنه آمیزی گفت:
-من می دونم کجای قلبت شلیک کردم؛ تا آخر عمرت گرفتار من می مونی و درحالی که تظاهر می کنی فراموشم
کردی!

اشک هام با شدت بیشتر از چشم هام سرازیر شدن و اسلحه توی دستش رو زیر چونه ام کشید که تمام بدنم از
درون می لرزید و احساس حالت تهوع شدید داشتم و قلبم محکم به سینه ام می کوبید..

ثانیه ای گرمم می شد و ثانیه ای از استرس لعنتی سردم می شد..

پاهام توان تحمل کردن وزنم رو نداشتن و بدنم بی حرکت وایساده بود، انگار آماده بود، آماده مرگش..

درحالی که اسلحه کوفتی رو روی ترقوه‌م می‌کشید با ترس بهش خیره شدم و کنار گوشم غرید:

- فکر می‌کنی احساسات مسخره تو واسه من اهمیتی دارن؟!

به وضوح شنیدم، شکستن قلبی که سعی داشت باور کنه بلاخره همه چیز درست میشه..

اشکم ثانیه‌ای بند نمیومد، انگار یکی قلبم رو از توی سینه‌ام درآورده بود و انداخته کف خیابون و ماشین‌های رهگذر اون و هر ثانیه لِه می‌کنن..

می‌دونستم احساساتم براش مهم نیست اما حداقل توقع داشتم اون به زبون نیاره.

چونه‌ام رو چنگ زد و مجبورم کرد روی زمین زانو بزنم.

درحالی که جلوش زانو می‌زدم آب دهنم رو قورت دادم و با صدای بم و خشنی گفتم:

- اگه قبل از مرگت بخوای بهم چیزی بگی؛ اون چیه؟!

نگاهش کردم، خیره شدم به اون چشم‌های لعنتی بی‌احساسش، پوزخندی زدم و با بغض گفتم:

- اگه می‌دونستم وقتی ته قصه من و تو به مرگ من ختم میشه، بازم عاشقت می‌شدم!

"هامین صراف"

دلَم براش می‌سوخت، دلَم برای قلب پاک و ساده بودنش عجیب می‌سوخت..

نمی‌تونستم به زبون بیارم که این چند وقت وقتی که کنارم بود حالَم بهتر بود..

نمی‌تونستم ادعا کنم اون فقط واسم یه عروسک جنسی.

نمی‌تونستم زبون باز کنم، و وقتی داشت انقدر با نگرانی نگاهم می‌کرد بهش بگم هیچی اونطوری که فکر می‌کنی نیست..

عصبی چنگی به موهام زدم و درحالی که رو زانوهایم نشسته بود و دست‌های کوچولوش رو روی پاش گذاشته بود با دست‌های لرزونش اسلحه‌ای که توی دستم بود رو سمت پیشونیش گرفت و با تته پته گفت:

-ب...زن بزن دیگه، منتظر چی ای؟!-

عصبی نفسم رو به هوا بخشیدم و خم شدم کنار گوشش و گفتم:

-این دستورِ بابامه!

سرش رو بالا آورد و با چشم‌های اشکی بهم خیره شد و با صدای عصبی‌ای ادامه دادم:

-شاید حق با اونه، مُردن تو به نفع باند و خوانندگی منه!

اینبار چشم‌هایش رنگ ترس گرفت، انگار هرچی بیشتر پیش می‌رفت به هیولا بودنم پی می‌برد!

پوزخندی زد و سرش رو پایین گرفت و درحالی که با خودش زیرلب چیزی می‌گفت یهو بلند جیغ کشید:

-لعنت به قلب احمق من که چشم‌هایش رو به روی هرچیزی که زجرش می‌داد بست!

خیره نگاهش کردم و جدی و عصبی گفتم:

-از خودم گذشتم، از قلب و غرورم گذشتم تا فقط یکم دوستم داشته باشی، اما از تویی که با اسلحه بالا سرم وایسادی چه توقعی داشتم؟!-

"هامین صراف"

طولی نکشید که اسلحه کوفتی رو نزدیک قلبش کرد و محکم گفت:

-بزن من بکش خلاص شم..-

عصبی نفسم رو به هوا بخشیدم و در حالی که اسلحه رو نزدیک قلبش فشار می‌دادم تو چشم‌های پاک و معصومش خیره شدم و ماشه‌ی لعنتی رو کشیدم و طولی نکشید که صدای مهیب و بلندی، سکوت خونه رو شکست...

حالا من بودم که به جسم بی‌جون و غرق در خون گلاره خیره بودم..

خیره به جای تیر شدم که کنار قلبش فرو رفته بود و نزدیک قلبش می‌شد، با چشم‌های نیمه‌باز نگاهم می‌کرد، انگار هنوزم از من حروم زاده ای که با بی‌رحمی بهش شلیک کردم تقاضای کمک می‌کرد..

زانو زدم کنارش و عصبی دستم رو روی قلبش فشردم تا خون کمتری و از دست بده و با عریده غریدم:

-من چه گوهی خوردم؟ چرا حالا که بهش شلیک کردم برای اولین بار احساس گناه می‌کنم؟!

چرا منی که آدم کُشتن واسم آب خوردن بود حالا واسه اولین بار تو عمرم مثل سگ پشیمون بودم؟

با دست‌های کم جونش میچ دستم رو چنگ زد و تو چشم‌های نگرانم خیره شد و درحالی که چشم‌هاش رو کم کم می‌بست به سختی گفت:

-فقط تو می‌تونستی با شلیک کردن به قلبم دردش و خوب کنی..

عصبی تکونش دادم و گفتم:

-چشم‌هاش باز کن لعنتی، من اشتباه کردم چشم‌هاش باز کن دختری دیوونه..

ولی فرقی نکرد، چشم‌هاش رو باز نکرد، دختری که با چشم‌های معصومش بهم خیره می‌شد و از حسی که بهم داشت می‌گفت دیگه چشم‌هاش رو بسته بود..

عصبی نفس عمیقی کشیدم و درحالی که عذاب وجدان گلوم رو چنگ می‌زد گوشیم رو سریع برداشتم و به مطمئن ترین دکتری که می‌شناختم زنگ زدم..

وقتی خیالم راحت شد که تا یکم دیگه اینجاست سریع دستم رو روی قلبش گذاشتم تا یکم از خونِ لعنتی‌ای که داشت از دست می‌داد کم شه.

با نگرانی به صورت سفید و رنگ پریده‌اش خیره شدم و میچ دستش رو توی دستم گرفتم که به شدت نبضش ضعیف شده بود.

عصبی سرم رو روی شکمش گذاشتم و با بغض گفتم:

-لعنت به من، لعنت به منی که واسم زیادی بودی..

حالا این من بودم که با دست‌های خودم دختری که داشت به زندگی سپاهم رنگ می‌پاشید رو کُشتم!

"هامین صراف"

عصبی طول و عرض اتاق رو طی می‌کردم و از استرس قلبم تند تند می‌زد.

باورم نمی‌شد تو همچین شرایط مزخرفی بودم.

مشغول بحث و جدل با خودم بودم که زنگ در به صدا دراومد.

سریع نزدیک شدم و در رو باز کردم که طولی نکشید دکتري که خبر کرده بودم داخل شد و سریع به سمت گلاره که تو اتاق گذاشته بودمش رفت.

خواستم دنبالش برم که با صدایی از پشت سرم سرجام می‌خکوب شدم.

-می‌خواستی این دختر رو هم مثل بقیه‌ی برده جنسی‌هات به گشتن بدی حروم‌زاده؟!

عصبی به عقب چرخیدم که چشمم به ایلیا خورد!

برادری که ماه‌ها بود ندیده بودمش، مردی که عزیزِ خاندان بود، مردی که تمام کارهایش با حساب و کتاب بود و تمام مافیا رو حرفش حساب باز می‌کردن، خودش بود، برادری که چشم دیدنش نداشتم..

تا خبردار شده چه اتفاقی افتاده سریع خودش رو رسونده، چون دکتر قابل اعتمادم یکی از افرادش بود، و جز زنگ زدن بهش چاره‌ای نداشتم!

اهمیتی بهش ندادم و خواستم به طبقه بالا برم که غریب:

-فکر کردی اجازه می‌دم یه دختر معصوم و اذیت کنی و تهش بکشیش؟!

پوزخندی زدم و عصبی گفتم:

-دستور بابا بود!

فکش منقبض شده بود و خوشه‌ای از موهای مشکی رنگش روی پیشونیش افتاده بود.

مثل همیشه خشک و جدی بود، سرد و کلماتش اعصاب خورد کن بودن..

پوزخندی زد و قدمی نزدیکم شد و انگشت اشاره‌اش رو به تخته‌سینه‌ام کوبید و خونسرد و جدی گفت:

-دعا کن اون دختر زنده باشه هامین، وگرنه خبرش همه جا پخش می‌کنم تا همه‌ی دنیا بدونن یه خواننده‌ی روانی قاتلِ یه دختر بی‌گناه بوده!

به سمتش هجوم بردم و یقه‌اش رو چسبیدم که دست چپش رو بالا آورد و دور گردنم قفل کرد و از میونِ فک قفل شده‌اش با خشم گفت:

-تویی که هرکس و گیر میاری چون رازت فهمیده می‌کشی، اینبار خودم بلای جونت میشم!
پوزخندی زدم و خواستم چیزی بگم که با فرو رفتن آمپولی توی بازوم عصبی سرم گیج رفت و تلو تلو به عقب رفتم و سکندری خوردم که ایلیا قدمی نزدیکم شد و با پوزخند اعصاب خورد کنش گفت:
-یکم خواب واست خوبه داداش کوچیکه!

"ایلیا صراف"

دستم رو دور فرمون ماشین مشت مشت کردم و عصبی نفس های عمیق کشیدم.
از ماشین پیاده شدم و طول و عرض خیابون رو طی کردم و درنهایت در ویلا باز شد و آدم مورد اعتمادم گلاره رو روی برانکارد گذاشته بود و به سرعت به سمتِ آمبولانس می‌برد.
به سرعت سوار ماشینم شدم و دنبال آمبولانس حرکت کردم.
اون برادر احمق من به دستور بابای روانی من گلاره رو زخمی کرده بود، نمی‌تونستم اجازه بدم اون دختر بی‌گناه ثانیه‌ای اونجا بمونه..

پس وقتی هامین به یکی از آدم‌های مورد اعتمادم خبر داد تصمیم گرفتم هامین و بیهوش کنم و گلاره رو مخفیانه از اون ویلائی کذاپی و نحس بیرون بیارم!

طولی نکشید که به ویلای خودم رسیدم و سریع از ماشین پیاده شدم.

درحالی که به سمت زیرزمین مخفی خونه‌ام که ته حیاط ویلا بود می‌رفتم نفس عمیقی کشیدم.

خوب می‌دونستم وقتی گلاره غیبتش بزنه هامین اولین جایی که می‌گرده خونه‌ی منه، پس باید مخفیش کنم.

آروم آروم از پله‌ها پایین اومدم و درحالی که گلاره رو داخل یکی از اتاق‌ها می‌برد نفس عمیقی کشیدم و با صدای دوستم به خودم اومدم.

- فشارش خیلی پایینه، خون زیادی از دست داده!

عصبی دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

- زود باش باید گلوله رو در بیاریم، باید سریع‌تر عملش کنیم!

عصبی دستی به صورتش کشید و گفت:

- باید می‌بردیش بیمارستان..

پوزخندی زدم و درحالی که دستکش‌هام رو دستم می‌کردم غریدم:

- من و تو خودمون دکتريم، لازم به بیمارستان نیست!

نمی‌دونم چند ساعت گذشته بود، و یا حتی چقدر گذشته بود، ولی وقتی به خودم اومدم گلوله رو درآورده بودم و داشتم زخمش رو بخیه می‌زدم.

کلافه و عصبی دستکش‌هام رو از دستم بیرون کشیدم و دستم رو عصبی لبه‌ی تخت گذاشتم و با نفس نفس بهش خیره شدم.

درحالی که از اتاقی که توی زیرزمین بود بیرون می‌ومدم نفس عمیقی کشیدم و باید حالا منتظر می‌شدم تا بهوش بیاد، عملش سخت، اما موفقیت آمیز بود، همین که به سرعت خبردار شده بودم جای شکر داشت، وگرنه معلوم نبود زنده می‌مونه یا نه..

"نازارجمند"

عصبی و کلافه طول و عرض اتاق رو طی می‌کردم.

این صدمین بار بود که به گوشی گلاره رو می‌گرفتم و جوابی دریافت نمی‌کردم!

ساعت پنج صبح بود و دلشوره عجیبی توی دلم افتاده بود.

با بغض دستی به صورتم کشیدم و با لرزیدن گوشیم توی دستم و دیدن شماره هامین سریع جواب دادم.

طولی نکشید که صداش تو گوشم پیچید.

-از گلاره خبر داری؟!

دلشوره لعنتیم حالا بیشتر شده بود که با عصبانیت داد زدم:

-حروم زاده تو خواستی ببینیش، چه بلایی سرش آوردی؟!

سکوتش پشت گوشی اعصابم و خورد می کرد که با صدای ناراحتی حاصل از خشم گفت:

-به قلبش شلیک کردم، ولی قسم می خورم پشیمونم...

انگار دنیا برای ثانیه‌ای روی سرم آوار شد، انگار قلبم و از جاش درآوردن و هزاران بار چاقو توش فرو کردن.

گریه‌هام روی صورتم سرازیر شد و عصبی تر گفتم:

-ولی من حتی نمی‌دونم کجاست، وقتی برادرم و دوست دکترش اومدن تا بهش رسیدگی کنن من توسط

داداشم بیهوش شدم، حالا حتی نمی‌دونم گلاره کجاست، زنده‌اس یا مُرده!

طولی نکشید که گوشی از دستم سُر خورد و روی زمین افتاد.

آب دهنم رو قورت دادم و با خشم روی تخت افتادم و جیغ کشیدم و سعی داشتم گریه‌های لعنتیم رو کنترل کنم.

حالم خوب نبود، نمی‌دونستم کجاست، نمی‌دونستم تو چه حالیه و حتی لحظه آخر چقدر ترسیده و درمونده بوده!

در اتاقم به سرعت باز شد و هاوش خوابالو و نگران سمتم اومد و با دیدن حالم گفت:

-چیشده ناز چرا جیغ می‌زنی، خوبی دورت بگردم؟

آب دهنم رو قورت دادم و به سرعت توی بغلش رفتم و با بغض شروع کردم به توضیح دادن کل ماجرا..

"گلاره رادفر"

با سوزش توی دستم لای چشم‌هام رو آروم باز کردم و با برخورد نور به چشم‌هام چندین بار چشمم رو باز و بسته کردم تا چشم‌هام به نور لعنتی عادت کنه.

دردِ بدی توی قفسه‌ی سینم و نزدیک قلبم پیچیده بود..

از درد ملافه‌ی روی تخت رو چنگ زدم و چشم‌هام به شدت تار می‌دید.

آب دهنم رو قورت دادم و لبم به شدت خشک شده بود، آروم زبونم رو روی لبم کشیدم و با صدایی که به سختی درمیومد نالیدم:

-من کجام؟!

با نشنیدن صدایی عصبی به اطرافم خیره شدم که شبیه سلول بود که تنها یک پنجره کوچک داشت.

تنها یک تخت گرم و نرم وسط سلول بود و به بدنم و دست‌هام کلی کوفت مرض وصل بود.

تنها چیزی که یادم موند این بود که به دست هامین داشتم گُشته می‌شدم!

اون با بی‌رحمی تمام به قلبم شلیک کرد و دیگه نفهمیدم چی شد، حتی فکر می‌کردم می‌میرم..

کلافه نفس عمیقی کشیدم و انگار روی قفسه‌ی سینم یه وزنه‌ی صد کیلویی گذاشته بودن و نفس کشیدنم رو سخت کرده بود، حتی نمی‌دونستم کجام، اصلا چند روزه گذشته، اصلا ناز کجاست، اصلا خبرداره چه بلایی سرم اومده یا از نبود من داره دیوونه میشه؟!

کلافه دستی که بهش سُرُم وصل بود رو بالا آوردم و آخ بلندی زمزمه کردم و دستم روی صورتم کشیدم و سرم وحشتناک تیر می‌کشید.

با باز شدن در سرم رو به سمت در چرخوندم و خیره به شخصی شدم که وارد سلول شد.

متعجب و با چشم‌های نگران خیره بهش شدم، حتی نمی‌دونستم کیه!

آب دهنم رو قورت دادم و بُریده بُریده گفتم:

-تو کی هستی؟!

حرفی نمی‌زد و فقط نگاهم می‌کرد، چشم ابرو مشکی بود و قد بلند و هیکل چهارشونه‌ای داشت.

روی دست راستش، روی مچش یه تتوی پرنده داشت.

متعجب نگاهش کردم که نزدیکم شد و سرم تموم شده رو از توی دستم با احتیاط کشید و رو بهم گفت:

-پس بلاخره بهوش اومدی زیبای خفته!

"گلاره‌رادفر"

آب دهنم رو قورت دادم و درحالی که به گوشه‌ی دیوار تکیه داده بود بهم زل زده بود.

خیره نگاهم کرد و جدی گفت:

-تو سرمت مسکن زدم، پس سعی کن بخوابی و استراحت کنی، چون کلی کار داریم.

متعجب نگاهش کردم و با کلافگی نالیدم:

-تو حتی نمیگی کی هستی؛ من چه کاری با تو دارم؟!

نفس عمیقی کشید و دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و یقه‌ی هودیش رو صاف کرد و با صدای ملایمی گفت:

-من برادرِ هامینم، شاید بگی چرا ندیدی منُ تاحالا، باید بگم خوشم نمیومد تو دیدِ مردم باشم و کنار هامین عکسی به عنوان برادر یه سلبریتی احمق ازمون منتشر شه!

آب دهنم رو قورت دادم و خیره بهش بودم که اخمی کرد و دست به سینه مقابلم وایساد و گفت:

-هامین عادت داره با دخترای زیادی وقت بگذرونه و اونا رو دونه دونه بدبخت کنه، فکر می‌کنه چون یه سلبریتی می‌تونه با دخترای زیادی لاس بزنه.

خیره به چهره‌ی متعجبم شد و ادامه داد:

-گرچه تا حدودی هم موفق بوده که تو این وضعیتی!

عصبی نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم و با عصبانیت گفتم:

-چرا من نجات دادی، نکنه می‌خوای ازم سواستفاده کنی یا من واست یه نفعی دارم؟!

هیستریک خندید که سبیک گلوش تکونی خورد و با خشم گفت:

-من از سواستفاده کردن خوشم نمیاد، از آزار رسوندن به دختری که قربانیِ متنفرم!

شاید همین یه جمله خیالم رو راحت کرد که لاقل اینجا در امانم!

نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی گفتم:

-میشه گوشیم و بدی، باید با یکی حرف بزنم.

خیره نگاهم کرد و طولی نکشید که اخم غلیظتری مابین پیشونیش جا خشک کرد و با کلافگی گفت:

-اگه اون دختری میگی که هزار بار پیام داده و زنگ زده، باید بگم خیالت راحت فرستادم یکی از بچه‌ها بی سر و صدا بیارتش اینجا!

از خوشحالی چشم‌هام برق زد و با خیال راحت گفتم:

-ازت ممنونم.

"گلاره‌رادفر"

خیره نگاهم کرد و فقط سری تکون داد و رو بهم گفت:

-سعی کن یکم بخوابی تا دخترخالت برسه.

سری تکون دادم و قبل از این که بیرون بره گفتم:

-چطوری نجاتم دادی و چرا همچین جایی مخفی شدم؟

انگار از خنگ بودنم کفری شده بود که آه بلندی کشید و گفت:

-خنگی یا خودت می‌زنی به خنگی؟

اخمی کردم که قفسه سینه‌ام دردی گرفت و از عصبانیت نفسی کشیدم و غرید:

-تا یک ماه حداقل درد داری؛ انقدر فضولی نکن و استراحت کن.

حرفی نزدم که قبل از بیرون رفتن زمزمه کرد:

-یه مدت کم اینجا یی بعدش که بهتر شدی می‌برمت یه ویلای مخفی تا هامین دستش بهت نرسه، پس
مجبوری فعلا تو زیرزمین مخفی خونه‌ام بمونی تا هامین روانی پیدات نکنه و در ضمن از طریق دکتری که
هامین خبر کرده بود پیدات کردم، چون اون دکتر دوست خودمه!

فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم و با بیرون رفتنش نفس عمیقی کشیدم.

انگار دارو هام داشت اثر می‌کرد که کم کم چشم‌هام گرم خواب شد و پلک‌هام بسته شد.

با نوازش گونه‌ام آرام لای چشم‌هام رو باز کردم و با دیدنِ ناز لبخندی زدم و خواستم تکونی بخورم که سریع ناز
مانع شد و عصبی گفت:

-ترو خدا تکون نخور گلاره، خوبی؟

با بغض و گریه نگاهم کرد که سری تکون دادم و با ناراحتی گفتم:

-دورت بگردم گریه نکن خوبم..

با دستمال توی دستش اشک هاش رو پاک کرد و بغض کرده گفت:

-اون حروم زاده این بلا رو سرت آورد مگه نه؟

چی می‌تونستم بگم، چه حرفی می‌تونستم بزنم جز تایید؟!

هامین جوری منْ شکسته بود و لهم کرده بود و جوری ضربه بهم زده بود که حق دفاع ازش رو نداشتم، جوری
زمینم زده بود که از قلبی که

هنوزم دوش داشت متنفر بودم!

"نازارجمند"

درحالی که دستم رو زیر چونه‌ام زده بودم خیره به سوپی بودم که مشغول پختن بود.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از نیم ساعت که خیالم راحت شد ناهار آماده‌اس ظرف رو برداشتم و سوپ رو کشیدم.

درحالی که با سینی تو دستم به سمت گلاره می‌رفتم نفس عمیقی کشیدم.

با دیدنش که روی تخت دراز کشیده و خیره شده به سقف گفتم:

-خوبی؟!

برگشت سمتم و سری تگون داد و سوپ رو دستش دادم و کمکش کردم یکم آروم بشینه تا سوپش و بخوره.

ده روزی گذشته بود و گلاره یکم بهتر شده بود، اما هنوزم درد داشت و خم و راست شدن برایش سخت بود.

درحالی که قاشق رو توی دهنش می‌داشت گفتم:

-واقعا حالت خوبه؟!

تلخ نگاهم کرد و فقط به تگون دادن سرش اکتفا کرد و با لبخند تلخی گفت:

-خوب نباشم چیکار کنم ناز؟

عمیق نگاهش کردم که با پوزخند گوشه‌ی لبش گفت:

-کسی که دوشش دارم با بی‌رحمی تمام به قلبم شلیک کرد!

بغضش رو به سختی قورت داد و ادامه داد:

-منی که مثل احمق‌ها از احساساتِ کوفتیم بهش می‌گفتم اما اون بهم می‌خندید..

پوزخند تلخ‌تری زد و با عصبانیت ناشی از بغض گفت:

-توقع داری چطوری باشم ناز؟!

سرم رو پایین گرفتم و حرفی نزدیم که با ناراحتی گفت:

-دست بردار الان تو ویلای مخفی‌ای که ایلیا داده می‌مونیم، الان من یه عاشقِ فراری‌ام، الان من یه قربانی‌ای هستم که از حقیقت فرار می‌کنه..

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که سینی سوپ رو برمی‌داشتم بدون این که چیزی بگم به سمت در رفتم و با ناراحتی گفت:

-ناز من به حرفات رسیدم، من همیشه به حرف‌ها می‌رسم، فقط خیلی دیر شده، برای نجات دادن خودم از توی باتلاق عمیقا دیر شده..

"گلاره‌رادفر"

درحالی که تک تک حرف‌هام رو با ناراحتی بیان می‌کردم بغض کرده نفسی کشیدم.

ناز به سمت کاناپه گوشه‌ی اتاق رفت و مشمای قرص‌هام رو چنگ زد و به سمتم گرفت و گفت:

-قرص‌ها و بخور و بخواب.

بدون هیچ حرفی قرصم رو از دستش کشیدم و با کوبیده شدن در نفسم رو حرصی بیرون دادم.

می‌دونستن داغونه، می‌دونستم تو دلش غوقایی به پا شده، می‌دونستم آروم و قرار نداره...

عمیقا می‌دونستم برای سرپا نگه داشتن من به زمین و زمان چنگ می‌زنه.

کلافه دستی به قلبم کشیدم و سعی کردم نفس بکشم.

آسم کوفتی حالا با وجود درد قلبم ول کن نبود.

کلافه دستم رو به دیوار گرفتم و یواش یواش از جام بلند شدم.

درحالی که آروم آروم به سمت دستگیره‌ی در می‌رفتم مکثی کردم و بدون توجه به دردی که توی قلبم پیچیده بود بیرون رفتم.

با دیدن ناز که پشت پنجره وایساده و به بیرون خیره شده و داره به تلفن حرف می‌زنه مکثی کردم و با حرفی که زد شوکه شده سرجام میخکوب شدم.

-خواست باشه هر جا رفت تعقیبش کنی دیر یا زود یه گندی بالا میاره و با گرفتن اون عکس‌ها و پخش کردنش تو فضای مجازی یه قدم میوفتیم جلو برای نابودی مجوزش!

ناباور لب‌هام رو تکون دادم و بغض کرده گفتم:

-ناز..

انگار که با دیدنم یکه خورده باشه سریع تلفن رو قطع کرد و با اخم نزدیکم شد و گفت:

-مگه نگفتم هروقت خواستی بلند شی بگو پیام کمکت؟!

دستش رو چنگ زدم و درحالی که با ناز به سمت کاناپه می‌رفتم تا دراز بکشم گفتم:

-می‌خوای مجوزش و باطل کنی؟!

خیره نگاهم کرد و دست به سینه سری تکون داد و اضافه کرد:

-اون بیشتر از اینا حقشه!

آب دهنم رو قورت دادم و درحالی که انگشت‌هام رو توی هم تاب می‌دادم به سمت آشپزخونه رفت تا واسم آب بیاره.

درحالی که پارچ رو از توی یخچال بیرون می‌کشید گفتم:

-دوستش داری می‌دونم، با بلایی که سرت آورد هنوزم فکر دیدنش داری می‌دونم، دوست نداری بلایی سرش بیاد باز می‌دونم، ولی به خودت بیا گلاره!

خیره نگاهش کردم و با ناراحتی گفتم:

-اما اون در به در داره دنبالم می‌گرده؛ شاید پشیمون شده ناز!.

ناز تک خنده‌ی عصبی کرد و با طعنه گفت:

-آره چون خیلی عاشقت بود برای همین مستقیم شلیک کرد تو قلبت!

"هامین صراف"

خیره به تقویم کوفتی شدم و دستم رو عصبی لای موهام فرو بردم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فکرم رو آزاد کنم اما نمیشد.

شونزده روز بود هیچ خبری از گلاره نداشتم، هیچ اثری از ایلیا نبود!

از شبی که بهش شلیک کردم اما حتی نتونستم بفهمم زنده‌اس یا که مُرده..

فقط کافی بود بفهمم زنده‌اس و حالش خوبه، برای به دست آوردن دوباره‌اش هرکاری لازم بود می‌کردم..

نفس عمیقی کشیدم و بی‌حوصله‌تر از همیشه از اتاقم بیرون اومدم.

درحالی که پله‌های کوفتی رو پایین می‌رفتم با صدای یکی از ادم‌هام به خودم اومدم.

-قربان!

سرم رو به نشونه‌ی چیه تکون دادم که سریع گفت:

-قربان، گلاره خانم رو همراه با خانم ناز تو ویلای مخفی برادرتون پیدا کردیم!

همین یک جمله کافی بود تا تمام عصبانیتم برای ثانیه‌ای فروکش کنه.

سریع سوئیچ ماشینم رو چنگ زدم و غریدم:

-زود باش همه‌ی بچه‌هارو ردیف کن بیار اون سمت.

با گفتن چشم قربان ازش فاصله گرفتم و سریع سوار ماشین شدم.

وقتی دستم به ایلیا برسه با همین دست‌های خودم خفه‌اش می‌کنم.
 به چه جراتی دوست‌دخترم رو از چنگم درآورده بود و مخفیش کرده بود؟!
 پوزخندی زدم و عصبی به سمت مکان مورد نظر حرکت کردم.
 کلافه نفسم رو به هوا بخشیدم و سعی کردم آرام باشم.
 دل تو دلم نبود برای دیدن دوباره‌ی گلاره، نمی‌دونستم وجودش تو زندگیم انقدر برام مهم شده بود که حاضر بودم بابت کاری که کردم جبران کنم اما فقط کنارم بمونه!
 دلم می‌خواست فقط دوباره ببینمش و بپرسم حالش خوبه؟!
 فقط دلم می‌خواست یه بار دیگه موهای خوش‌رنگ و کوتاهش رو نوازش کنم و بگم اشتباه کردم؛ دیوونگی کردم..
 فقط یه بار دیگه تو چشم‌های خوش‌رنگش خیره بشم و بگم اون لحظه‌ای که بهت شلیک کردم و مثل سگ پشیمون شدم فهمیدم که عاشقت شدم!

"ایلیا صراف"

خیره به خوراکی‌های تو دستم بودم و به سمت ویلا قدم برداشتم.
 با دیدن آدم‌هایی که برای مراقبت از گلاره و ناز گذاشته بودم خیره شدم که با صدای یکی از بچه‌ها به خودم اوادم.

-سلام رئیس!

فقط به تکیه دادن سرم اکتفا کردم و با کلید توی دستم در رو باز کردم و داخل خونه شدم.
 با دیدن گلاره که روی کاناپه ولو شده جلو رفتم و با دیدنم سعی کرد بشینه که دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و لب زدم:

-برای چی بلند میشی؟!

خیره نگاهم کرد و دوباره سرش رو روی بالشت گذاشت و با دیدن خوراکی‌های تو دستم بلاخره یکم چهره‌اش از اون اخمالو بودن دراومد و با ذوق گفت:

-بگو که پاستیل هم خریدی؟!

متعجب بهش خیره شدم و سری به نشونه‌ی تاسف تگون دادم و لب زدم:

-آخر نفهمیدم این خوراکی چی داره که انقدر شما دخترا دوست دارید.

نیشخندی زد و دستش رو دراز کرد و پاستیل خرسی رو چنگ زد و با ذوق یکیش رو توی دهنش گذاشت و لب زد:

-به به چقدر خوشمزه‌اس!

با لذت پاستیل می‌خورد که دستم رو دراز کردم و گفتم:

-انقدر ملچ ملوچ میکنی آدم دلش آب میوفته.

محکم روی دستم زد و پاستیل رو چسبوند به قفسه‌ی سینه‌ش و گفت:

-دستت و بکش به تو نمیدم.

از رفتارش خندم گرفت که سریع لبخندم رو قورت دادم و با اومدن ناز سکوت کردم.

به سمتم اومد و با گفتن خوش اومدی روی کاناپه نشست و رو به ناز گفتم:

-چیزی احتیاج نداری؟!

سری به نشونه‌ی نه تگون داد که با کوبیده شدن در متعجب از روی کاناپه بلند شدم و بدون توجه به چهره شوکه‌ی دخترا به سمت ورودی رفتم که یکی از بچه‌ها با نفس نفس نگاهم کرد و عصبی گفتم:

-بار آخرت باشه مثل احمقا میکوبی به در!

با نفس نفس نگاهم کرد و میون نفس نفس زندنش متاسفم رئیس زمزمه کرد و با نگرانی گفت:

-رئیس، آقا هامین جای گلاره خانم و فهمیدن!

اخم کرده سریع با دست اشاره کردم که ماشین و آماده کنه و سریع داخل شدم و با جدیت و بدون مکث گفتم:

-زود باشید باید از اینجا بریم، هامین تا یکم دیگه سر و کله‌اش پیدا میشه!

"نازارجمند"

درحالی که تند تند لباس‌های گلاره رو عوض می‌کردم دستی به صورتش کشیدم و میون نفس نفس زدن گفتم:

-نگران نباش خب، هیچ اتفاقی نمیوفته دورت بگردم.

با استرسی که تو صورتش آشکار بود سرش رو فقط تگون داد و بعد از عوض کردن لباسم سریع کوله‌ای که توش فقط وسایل مورد نیاز و ضروری بود رو چنگ زدم و روی شونه‌ام انداختم.

دست گلاره رو گرفتم و کمکش کردم که بلند بشه و به سمت ماشین راه افتادیم.

ایلیا با دیدنمون سریع به سمتمون اومد و در ماشین رو باز کرد و گلاره به سختی صندلی عقب ماشین دراز کشید.

درحالی که با نگرانی در ماشین رو باز می‌کردم سریع سوار شدم و دستی به صورتم کشیدم.

ایلیا پشت فرمون نشست و سریع ویلای لعنتی رو ترک کرد.

سرم رو به عقب چرخوندم و با دیدن چهارتا ماشین که پشت سرمون دارن میان متعجب گفتم:

-اونا کی ان؟!

ایلیا بدون این که نگاهش رو از آینه جلوی تو ماشین بگیره گفت:

-آدم‌های خودمن، محض احتیاط اونا هم میان.

فقط سری تگون دادم و گلاره با نگرانی بهم نگاه کرد.

ماشین تو سکوتِ عجیبی فرو رفته بود که گلاره سکوت رو شکست و با صدایی که توش شاکی بودن موج می زد گفت:

-پس کی قراره باهاش رو به رو بشم، تا آخر عمرم باید ازش فرار کنم؟!

ایلیا عصبی از آینه جلو به گلاره که از ترس صورتش سفید شده بود نگاه کرد و گفت:

-اول سعی کن اون عشق لعنتی رو از قلبت بیرون کنی، اول سعی کن سرپا شی؛ بعدش بهت میگم کی میتونی اون حروم زاده قاتل و ببینی!

گلاره با طعنه به ایلیا گفت:

-اون قاتل نیست!

ایلیا هیستریک خندید و دستش رو محکم دور فرمون مشت کرد و غرید:

-برای همونه وقتی رسیدم اونجا غرق خون بودی!

گلاره بدون این که چیزی بگه سرش رو پایین گرفت و ایلیا عصبی تر گفت:

-ولی نگران نباش من نقشه‌ی انتقام از برادرم و واست بدون هیچ عیب و نقصی کشیدم؛ قبلش خودت باید بخوای..

"دیان آریانمهر"

عصبی شماره‌ی ناز رو گرفتم و با دوباره شنیدن دستگاه مورد نظر خاموش می‌باشد، عصبی تماس رو قطع کردم.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و پکر روی پله‌های ویلا نشستم.

درحالی که هامین عصبی و کلافه طول و عرض ویلا رو طی می‌کرد بلند بلند به داداشش فحش می‌داد.

-مرتیکه ک*ص*کش از کجا فهمیده که متوجه مکان مخفیش شدیم؟

کلافه نفس عمیقی کشیدم و با صدای بلندی گفتم:

-خفه خون بگیر هامین!

سرش رو به سمتم چرخوند و عصبی نگاهم کرد و چشم‌هاش از عصبانیت قرمز شده بودن و فکش منقبض شده بود.

عصبی چنگی به موهام زدم و غریدم:

-توی احمق باعث شدی اون دختر از دستت فراری بشه.

خیره نگاهم کرد و کلافه ادامه دادم:

-حالا حالاها باید بدویی هامین، تا بتونی دوباره به دستش بیاری، البته شاید..

پوزخندی زد و نزدیکم شد و گفت:

-شاید و اما تو کار من نیست دیان؛ هرطوری شده پیداش می‌کنم!

خیره نگاهش کردم و حرفی نزدم که عصبی کنارم نشست و گفت:

-هنوزم گوشی ناز خاموشه؟!

سری تگون دادم و لب زدم:

-مشخصه که سیمکارت جدید گرفته.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و دلم می‌خواست فقط صدای ناز و بشنوم و ازش بپرسم حالش خوبه یا نه؟!

سعی داشتم پیداش کنم و فقط حالش و بپرسم، و گرنه قصد صدمه زدن بهش رو نداشتم..

"گلاره رادفر"

درحالی که با لجبازی تمام بدون این که اجازه بدم ناز و ایلیا کمکم کنن دستم رو به ماشین گرفتم.

ازشون عصبی و کلافه بودم، درسته حرف‌هاشون درست بود اما من هنوز با خودم کنار نیومده بودم..

کلافه دستم رو به دیوار گرفتم و خیره به ویلای بامزه و نقلی شدم.

ایلیا من و ناز و آورده بود شمال، و قرار بود یه مدت کوتاه تو ویلاش بمونیم.

صد در صد به فکر هامین اینجا خطور نمی کرد پس به قولی امن بود.

خیره به حیاط بودم که پُر بود از درخت اما به خاطر سردی هوا تقریباً خشک شده بودن.

نفس عمیقی کشیدم و به سختی پله‌های چوبی رو بالا رفتم که صدای ناز باعث شد مکث کنم.

-که چی با من لجبازی میکنی؟

اهمیتی بهش ندادم و دستم رو نرده‌های چوبی گرفتم و در خونه رو باز کردم و داخل شدم.

با دیدن کاناپه‌های طوسی و خوشرنگ لبخندی زدم و نگاهی به اطراف انداختم که دکوراسیون خونه سفید و طوسی بود.

سلیقه‌اش خوب بود و واقعا ویلای نقلی و خوشگلی داشت.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و درد بدی رو زیر قلبم احساس کردم که نفس کشیدن رو واسم مختل می کرد..

دستم رو به دیوار گرفتم و سعی کردم نفس بکشم که سریع ناز جلو اومد و با دیدنم سریع گفت:

-اسپری آسم رو کجا گذاشتی؟

با سر به کیفم اشاره کردم که سریع سمت کیفم رفت و تلو تلو خوردم و داشتم تعادل رو از دست می دادم که با فرو رفتن یهویی تو بغل گرمی سرم رو کج کردم و با دیدن ایلیا نفس عمیقی کشیدم.

ناز سریع به سمتم اومد و اسپری رو دستم داد و با چند بار زدن اسپری احساس بهتری داشتم.

با خجالت از تو بغل ایلیا بیرون اومدم و روی کاناپه نشستم که ناز شاکی گفت:

-گلاره یه بار دیگه با من بدخلقی کنی و به خودت فشار بیاری تک تک موهات می کنم.

لبخندی به نگرانش زدم زیر لب باشه‌ای گفتم و سرم رو به کاناپه تکیه دادم و خیره به ایلیا شدم.

مردی که نمی دونستم حتی چرا داره بهم کمک می کنه یا انقدر بهم اهمیت می ده..

"ایلیاصراف"

درحالی که پیاز رو با دقت می‌شستم چاقویی برداشتم و مشغول خورد کردن پیازها شدم.

با باز شدن در اتاق و داخل شدن گلاره سرم رو بالا آوردم و بهش خیره شدم که زیر لب گفت:

-صبح بخیر.

بدون این که جوابی بدم؛ سری تکون دادم و با دیدنش که لباس پاتریک پوشیده بود تک خنده‌ای کردم و لب زدم:

-مگه تو بچه‌ای؟!

متعجب به لباس توی تنش نگاه کرد و دست به کمر گفت:

-آره بچه‌ام که چی؟

سری به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و بدون توجه به بدخلقی‌هاش مشغول درست کردن املت شدم که نزدیک اومد و گفت:

-چه بوی خوبی میاد، مگه تو آشپزی بلدی؟

بعد از شستن دست‌هام خیره نگاهش کردم و گفتم:

-بله که بلدم، درست برعکس تو!

چپ‌چپ نگاهم کرد و با تشر گفت:

-از کجا می‌دونی من آشپزی بلد نیستم؟!

تک خنده‌ای کردم و با نیشخند گفتم:

-چون وقتی تا ناز واست غذاهای خوشمزه آماده می‌کنه؛ تو از این حرف‌ها تنبل تری.

خیره نگاهم کرد و با تندی گفت:

-یعنی من گشادم؟!

متعجب به سمتش برگشتم و با مکث نگاهش کردم که دستش رو لای موهایش کشید و گفت:

-یعنی چیز؛ منظورم تنبل بود.

خنده ای به رفتارش کردم و روی کاناپه نشست و زیر لب گفت:

-مرتیکه بادب؛ یعنی می‌خواد بگه یه بارم تو زندگیش فحش نداده؟!

سری به نشونه‌ی تاسف تگون دادم و میز صبحونه رو آماده کردم و رو به گلاره گفتم:

-پاشو بیا صبحونه آماده‌اس.

خواست بلند بشه که به سمتش رفتم و دستم رو پشت کمرش گذاشتم و به سمت میز هدایتش کردم که با اعتراض گفت:

-پس ناز چی، هنوز خوابه..

اشاره به ظرف کردم و گفتم:

-براش می‌زاریم کنار؛ ولی تو زودتر بخور باید قرص بخوری.

سری تگون داد و پشت میز نشست و با دیدن نون بربری تازه و املت خوش‌رنگ و خوشمزه جیغ کشید و گفت:

-لعنت بهت خیلی خوشمزه شده، من عاشق اینم که صبح‌ها صبحونه املت و با نون بربری بخورم.

"هاوش ارجمند"

نیم‌نگاهی به عکس‌های تو گوشیم انداختم و دوباره چشم‌هام رو تیز کردم.

از لحظه‌ای که هامین یواشکی وارد مهمونی شد ازش عکس گرفتم ولی کافی نبود.

پا تند کردم و از بین دختر و پسرهایی که توهم می‌لولیدن رد شدم.

این مهمونی به گمونم بخش وی‌آی‌پی نداشت.

پس با خیال راحت پله‌هارو دوتا یکی بالا رفتم و با دیدن هامین که مست به سمت اتاقی میره نیشخندی زدم. پشت سرش بدون این که جلب توجه کنم قدم برداشتم و درنهایت به اتاق مورد نظر رسیدم.

ای احمق روانی، انقدر مست بود حتی نمی‌دونست در اتاق باز مونده!

خم شدم و یواشکی نگاهی انداختم که مشغول بوسیدن یه دختر بود.

پس این حروم زاده طبق گفته‌های ناز دخترای زیادی و به هوای سلبریتی بودن کنار خودش نگه می‌داشت!

پوزخندی زدم و گوشیم رو به سمتش گرفتم و یواشکی چنتا عکس گرفتم.

خواستم قبل از این که کسی متوجه حضورم بشه از این مهمونی کوفتی بیرون برم که با صدای چنتا دختر دیگه مات سرجام میخکوب شدم.

طولی نکشید که سه تا دختر دیگه هم نزدیک هامین شدن و مشغول درآوردن لباس‌هاش شدن.

عصبی دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و چنتا عکس دیگه هم گرفتم.

کلافه دستم رو مُشت کردم و سریع از پارتی بیرون اومدم.

حروم زاده ادعا میکنه گلاره رو دوست داره ولی هر شب یکی زیرشه.

وارد تلگرام شدم و عکس‌هایی که گرفته بودم و برای ناز فرستادم.

نفس عمیقی کشیدم و براش تایپ کردم:

-کی قراره پخش کنی تو فضای مجازی؟!-

طولی نکشید که پیامم سین خورد و نوشت:

-به زودی..-

"گلاره رادفر"

درحالی که ناز با ناراحتی وسایلش رو توی چمدون می کرد رو بهم کرد و عصبی گفت:

-اصلا خوشم نمیاد برگردم خونه بدون تو.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم و زمزمه کردم:

-منم دلم می‌خواد پیشم بمونی، از این که اینجا تنها باشم اصلا راضی نیستم؛ ولی فکر کنم حرفای ایلیا منطقی باشه.

خیره نگاهم کرد و عصبی زمزمه کرد:

-یعنی واقعا برگشتن من کمکی میکنه؟!

خواستم حرفی بزنم که با صدایی از پشت سرم سکوت و ترجیح دادم.

-دیان همسایه‌اته؛ صد در صد می‌تونی با وجود اون بفهمی اون طرف چه خبره، و اگه موضوع مهمی فهمیدی حتما بهمون خبر بدی.

ناز اخم کرده ایلیا رو از نظر گذروند و با پوزخند گفت:

-آدم هات نمی‌تونستن این کارو بکنن، که من مجبور شم عزیز دور دونه‌ام و تنها بزارم؟!

ایلیا نفس عمیقی کشید و دستش رو توی جیب شلوارش کرد و خونسرد گفت:

-آدم‌هام از دید تو می‌تونن وارد خونه دیان شن و

ازش حرف بکشن، یا از طرف دیگه تو می‌تونی برگردی خونه و بفهمی اون هامین چی تو سرشه از طریق دیان؟!

ناز عصبی چشم چرخوند و پریدم وسط حرفشون و گفتم:

-ناز اگه دوست نداری، مجبور نیستی بری، تازه منم تنها نمیشم.

ناز خیره نگاهم کرد و با عصبانیت گفت:

-تو که فکر نکردی به خاطر حرف این مرتیکه، بلند شدم ساک می‌بندم که برم؟!

نفس عمیقی کشیدم و لب زد:

-اگه دارم برمی‌گردم به خاطر اینکه باید یه شخصی و ببینم و کار هامین و تلافی کنم؛ در کنارش سعی می‌کنم بفهمم اون طرف هم چه خبره.

عصبی نفس عمیقی کشیدم و حرفی نزدم و به سختی به سمت حیاط قدم برداشتم.

می‌دونستم تازگیا هاوش به ناز کمک کرده تا یه خبرنگار پیدا کنه و خبرهایی که تو دستش داره رو منتشر کنه و باعث باطل شدن مجوزش بشه، خوب می‌دونستم چرا می‌خواد برگرده، اما ته قلبم داد می‌زد که دلش نمیاد همچین بلایی سر هامین بیاد..

اما اون ثانیه‌ای بهم رحم نکرد و مستقیم تو قلبم شلیک کرد، اما مگه قلبم حالیش بود؟

"نازارجمند"

درحالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم نفس عمیقی کشیدم.

بعد چند ساعت راه شمال، خسته و کوفته کلید رو از توی کیفم بیرون کشیدم و کلید رو توی در انداختم.

کفشم رو درآوردم و داخل خونه شدم که با صدای آشنایی برق از سرم پرید.

-ناز، ناز حالت خوبه؟!

سرم رو به عقب چرخوندم و با دیدن دیان نفس عمیقی کشیدم.

احساس کردم دلم براش تنگ شده بود.

احساس کردم ثانیه‌ای بعد از هفته‌ها ندیدنش دلم برای کل کل و بحث‌هامون تنگ شده بود..

آب دهنم رو قورت دادم و خیره تو چشم‌های تیره‌اش شدم که با صدای خشداري گفت:

-کجا بودی این همه مدت؟!

دستم رو به کمرم زد و علارقم فکرای دلتنگی تو سرم گفتم:

-بهت می‌گفتم کجام که دوست روانیت سریع بره سراغ گلاره و بدبختش کنه؟!

نفس عمیقی کشید و با کلافگی گفت:

-می‌دونم اشتباه کرده اما مثل سگ پشیمون..

پوزخندی زد و سری به نشونه‌ی تاسف تگون دادم و با تندی گفتم:

-برای پشیمونی و تاسف و عذرخواهی دیر نیست؟

عمیق نگاهم کرد که قبل از این که در خونه رو ببندم گفت:

-تو خوبی؟!

سری تگون دادم و در رو محکم بهم کوبیدم که آروم تقه‌ای به در زد و گفت:

-می‌دونم عصبی و دلخوری، ولی ناز من مقصر شلیک کردن هامین نبودم.

نفس عمیقی کشیدم و پشت در نشستم که دوباره با صدای گرفته‌ای گفت:

-من نگران بودم، واقعا فکر کردم هیچوقت دیگه قرار نیست ببینمت..

"هامین صراف"

عصبی و کلافه سیگارم رو روشن کردم و گوشه‌ی لبم گذاشتم.

پک عمیقی به سیگارم زدم و دودش رو توی هوا فرستادم.

درحالی که اینستا رو زیر و رو می‌کردم با دیدن پستی برق از سرم پرید.

روی پست کلیک کردم و با دیدن پیج اینستای خبرنگاری که تقریبا بیست‌هزار تا فالوور داشت نفس عمیقی کشیدم.

یه پست راجب من گذاشته بود که شبونه به پارتی می‌رم و با کلی دختر در ارتباطم، لعنت بهش!

کلافه گوشی رو روی کاناپه پرت کردم و سیگارم رو لای انگشت هام فشردم که دیان سریع داخل خونه شد.

سرم رو برگردوندم که با دیدنش که عصبی و آشفته‌اس غریدم:

-خودم می‌دونم چیشده!

کلافه قدمی برداشت و با عصبانیت گفت:

-لعنتی، بهت گفتم حواست و جمع کن هامین!

پوزخندی از عصبانیت زدم و چنگی لای موهام زدم و گفتم:

-حالم خوب نبود، عصبی بودم، نمی‌دونستم چه گوهی می‌خورم..

پوزخندی زد و سری به نشونه‌ی تاسف تگون داد و کلافه گفت:

-بهت گفتم گلاره دختر دردرسازي، از وقتی وارد زندگیت شده به گوه کشیده شد.

جلو رفتم و عصبی هولش دادم و گفتم:

-خفه شو دیان، واقعا خفه شو!

کلافه نفس عمیقی کشیدم که گوشیش رو جلوم گرفت و اکسپلور پُر شده بود از فیلمی که اون شب مست بودم و با دخترا توی پارتنی بودم.

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

-اول از همه خبرنگار رو پیدا کن، فکرم و جمع و جور کنم یه راهی پیدا می‌کنم..

پوزخندی زد و با تاسف گفت:

-همه دارن ازت حرف می‌زنن، پیجت پُر شده از کامنت‌های بد و بیراه و توهین، عده‌ای از فئات حمایت می‌کنن؛ ولی برخی‌هاشون به علیه خودمون شدن، واقعا فکر می‌کنی می‌تونی برای این گندی که زدی راه حل پیدا کنی؟!

"گلاره رادفر"

اکسپلور اینستام پُر شده بود از فیلم‌هایی که سلبریتی مشهور، شب‌هاش و با کثافت کاری می‌گذرونه..
دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم و با غم به گوشیم خیره شدم.
اون مردی که دوشش داشتم حالا بعد از من شب‌ها تو پارتنی‌ها مست می‌کنه و با بقیه لاس می‌زنه..
انگشت لرزونم رو روی گوشیم کشیدم و مشغول خوندن کامنت‌های مردم شدم، "حروم زاده باید مجوزش باصل شه" "باورم نمیشه این که خیلی مشهور بود" "با پول‌های کنسرت هرشب تو پارتنی‌هاش"
عصبی گوشیم رو روی تخت پرت کردم و اشک‌هام روی گونه‌هام ریخت..
سخت بود دیدن فیلم‌هایی که کاملاً واضح بود هامین بود با دخترای دیگه..
آب دهنم رو قورت دادم و سُر خوردم و گوشه‌ی دیوار نشستم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم و عصبی نفس عمیقی کشیدم.
دلم می‌خواست گوشیم و بردارم بهش پیام بدم، یا حتی دیوونگی کنم و بهش زنگ بزنم بگم خوبی؟
انقدر احمق بودم به جای این که فکر این باشم که جدایی از شلیک کردن به قلبم، حالا اینطوری باعث میشه قلبم مچاله شه باید ازش ناراحت باشم، اما می‌تونستم؟!
عصبی جیغ بلندی کشیدم و مُشت‌هام رو محکم و بارها و بارها به دیوار کوبیدم.
به حق افتاده بودم و نفسم بالا نمیومد، گلوم از شدت نفس تنگی می‌سوخت و قلبم وحشیانه تیر می‌کشید..
با باز شدن در و داخل اومدن ایلیا سرم رو به سمتش چرخوندم که با دیدنم سریع به سمتم اومد.
اسپری آسمم رو از روی میز چنگ زد و نزدیک دهنم آورد و بعد از زدن اسپری حالا یکم احساس بهتری داشتم.
خیره بهم شد و بدون هیچ حرفی محکم بغلم کرد و با حق حق گفتم:
چرا هنوزم قلبِ احمق من دوشش داره؟!
بدون این که حرفی بزنه انگشتش رو لای موهام کشید و با بغض گفتم:

-چیکار کردم که جواب اون همه عشق و علاقه‌ام رو با شلیک کردن به قلبم و لاس زدن با دخترای دیگه داد؟! طولی نکشید که نجواش رو زیر گوشم شنیدم:

-تو قلبت پاک‌تر از این حرفاست، ولی برادر من لیاقتش و نداشت!

"ایلیاصراف"

درحالی که مچ دستش رو بین انگشت‌هام گرفته بودم، پماد رو آروم روی انگشت‌هاش زدم.

خیره نگاهم می‌کرد و حرفی نمی‌زد اما چشم‌هاش از گریه سرخ شده بودن.

بدون هیچ حرفی پماد رو روی دستش زدم و باند رو آروم دور انگشت‌هاش و دستش پیچیدم.

خیره به دست‌هاش شد که هردوتا دستش پُر از کبودیِ حاصل از مُشت بود اما حالا با باند بسته شده بودن.

خیره نگاهم کرد و با صدای آرومی گفت:

-توام فکر می‌کنی من دیوونه‌ام؟!

سرم رو بالا آوردم و به چشم‌های خوش‌رنگش خیره شدم و متعجب گفتم:

-کی فکر کرده که تو دیوونه‌ای؟!

آب دهنش رو قورت داد و با درموندگی گفت:

-خودم..

انگشتم رو زیر چونه‌اش کشیدم و مجبورش کردم تو چشم هام نگاه کنه و اضافه کردم:

-تو دیوونه نیستی دختر خوب، اگه قراره راجب خودت همچین حرفایی بزنی کلاهمون میره توهم.

به تکیه دادن سرش اکتفا کرد و بلند شدم و کمکش کردم روی تخت دراز بکشه.

از اتاق بیرون رفتم و بعد از آوردن قرص و یه لیوان آب نزدیکش شدم و گفتم:

-یه مسکن بخور قلبت یکم دردش کم شه، انقدر بهش فشار نیار تو تازه عمل شدی!

سری تکون داد و بی هیچ حرفی مسکن رو با آب خورد و لب زد:

-ممنونم بابت کمک‌هات.

اخمی کردم و فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم و قبل از این که برم بیرون نگاهم به پنجره افتاد که بیرون داشت برف میومد.

با فکری که توی سرم نقش بست رو به گلاره کردم و گفتم:

-اگه یکی دو ساعت بگیری بخوابی، می‌برمت بیرون برف بازی کنی.

با ذوق نگاهش به سمت پنجره کشیده شد و با خنده گفت:

-واقعا؟ من برف بازی دوست دارم..

سری تکون دادم و سرش رو روی بالشت گذاشت و دو دل رو بهم گفت:

-تو از داداشت متنفری، یا می‌ونه اتون خوب نیست، یا نمی‌دونم چرا اصلا داری بهم کمک می‌کنی؟!

"ایلیا صراف"

سرم رو به سمتش چرخوندم و جدی گفتم:

-هامین زیادی سر به هواس، به عنوان برادر بزرگترش همیشه گند کاری هاش و جمع کردم، قبل از این که سمت خوانندگی بره همیشه کثافت می‌زد به همه چیز و من تمیزش می‌کردم تا بابام بویی نبره، به جای این که ازم ممنون باشه که نداشتم بابا بویی نبره، من و مقصر می‌دونه و میگه تو پسر خوب خانواده‌ای!

مکشی کردم و اضافه کردم:

-باهم دشمنی نداریم، ولی هامین از این که بابا بابت خراب کاری هاش بهش بی‌محلی می‌کنه من و مقصر می‌دونه.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-کاش به جای مقصر کردن من؛ قبلش یه نگاه به کثافت کاری خودش می‌انداخت؛ الانم بازم گندکاری کرده
اسمش تو اینستا می‌درخشه، اما اینسری دیگه من کمکش نمی‌کنم تا کثافت کاری هاش و لاپوشونی کنه.

گلاره خیره بهم گوش می‌داد و سری تگون داد و لب زد:

-اوهوم درست میگی، اون واقعا تو گند زدن استعداد خوبی داره!

دستی لای موهام کشیدم و با تندی گفتم:

-انقدر بهش فکر نکن، باور کن اون اصلا ارزش نداره که قلبت و احساساتت درگیرش کنی.

مکشی کرد و با ناراحتی سرش و پایین گرفت و با مکث نسبتاً طولانی‌ای گفت:

-از این که بهش حسی دارم عصبی‌ای؟

جاخورده از سوالش دستی به پشت گردنم کشیدم و با مکث گفتم:

-نه عصبی نیستم، فقط به این فکر می‌کنم که قلبِ پاکت لیاقت یه عشق درست و حسابی و داره.

حرفی نزد و از اتاق بیرون زدم و یک ساعتی گذشته بود که به سمت بیرون رفتم و با دیدن یکی از آدم‌هام
گفتم:

-خیلی عجله‌ای اومدیدم اینجا، نتونستم دخترم و با خودم بیارم، دلم براش تنگ شده، حتما الان بهونه‌ام و
می‌گیره.

خیره نگاهم کرد و لب زد:

-رئیس بگم بچه‌ها براتون دخترتون و بیارن؟!!

سر تگون دادم و داخل خونه شدم که گلاره با تعجب گفت:

-تو دختر داری؟!!

"گلاره رادفر"

درحالی که خیره به گربه‌ی ایلیا بودم نیشخندی زدم و دستم رو روی سرش و گوشش کشیدم.

با خنده نگاهم کرد و تکیه‌اش و از مبل گرفت و گفت:

-واقعا فکر کردی بچه دارم؟!

تک خنده‌ای کردم و با خجالت گفتم:

-نمی‌دونستم به گربه‌ات لقب دخترم میدی.

نیشخندی زد و درحالی که قریون صدقه گربه‌اش می‌رفت گفتم:

-اسمش چیه؟ خیلی گوگولی.

سری تگون داد و درحالی که تو چشم‌هام نگاه می‌کرد گفت:

-لوسی.

با ذوق خیره به گربه‌اش شدم و با صدای پیام از گوشیم سریع گوشیم رو چنگ زدم و بازش کردم.

-هرچقدر خط عوض کنی آخرش شماره‌ات و پیدا می‌کنم گلاره!

با دیدن پیام ناشناسی که صد در صد هامین بود برای ثانیه‌ای قلبم لرزید.

ایلیا خیره نگاهم کرد و جدی گفت:

-مشکلی پیش اومده؟!

سرم رو به سمتش چرخوندم و با گفتن نه چیزی نشده از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم آرام آرام نفس بکشم و کارِ احمقانه‌ای نکنم..

عصبی و کلافه بودم که با پیام دوباره‌اش گوشیم توی دستم لرزید.

با استرسی که به جونم افتاده بود پیامش رو باز کردم.

-تو از اول تا آخرش برای منی!

دلم می‌خواست قدرت تایپ کردن پیدا می‌کردم براش می‌نوشتم، اگه دوستم داشتی به قلبم شلیک نمی‌کردی؛
با دخترای دیگه لاس نمی‌زدی، اما نمی‌تونستم..

حتی قدرت تایپ کردن هم نداشتم، دست‌هام می‌لرزید و عصبی نفسم رو به هوا بخشیدم.

طولی نکشید که ایلیا بدون در زدن با عصبانیت داخل شد و گفت:

-چرا بهم نگفتی اون روانی پیام داده بهت؟!

بهت زده نگاهش کردم که ادامه داد:

-چند ساعتی کار دارم میرم بیرون و میام، بچه‌ها هستن نگران نباش مشکلی پیش نمیاد.

ناراحت نگاهش کردم و گفتم:

-کجا میری؟!

خونسرد نگاهم کرد و غرید:

-میرم به لوکیشنی که هامین فرستاده!

آب دهنم رو قورت دادم و به سختی بلند شدم و گفتم:

-نرو، اون مشکلش منم نه تو.

پوزخندی زد و با عصبانیت گفت:

-شاید لازمه باهاش حرف بزنم تا دست برداره از این کاراش!

"هامین صراف"

درحالی که تو ماشین نشسته بودم و تو دورترین نقطه خیره به ویلا بودم کلافه نفس عمیقی کشیدم.

وقتی فهمیدم تو شمال مخفی شده نمی‌دونم چطوری و با کدوم سرعت ولی فقط فهمیدم که اینجام.

به یه بهونه‌ای ایلیا رو با لوکیشن الکی کشونده بودم بیرون از شهر تا فقط فرصت دیدنِ گلاره رو پیدا کنم.

با بیرون اومدن ایلیا سرم رو کمی پایین بردم و سریع سوار ماشین شد.

وقتی خیالم راحت شد که رفته بعد از یک ربع از ماشین پیاده شدم و یواشکی به سمت ویلا قدم برداشتم.

خوب می‌دونستم چنتا محافظ براش گذاشته پس آروم و بدون این که جلب توجه کنم به سمت پشت ویلا قدم برداشتم.

خیره به پنجره‌ای شدم که تقریباً نیمه باز بود، نفس عمیقی کشیدم و سرم رو داخل پنجره بردم و با دیدنِ گلاره که روی تختش دراز کشیده بود و چشم‌هاش بسته بود و ایرپاد تو گوشش بود لبخندی بهش زدم.

دستم رو لبه‌ی پنجره گذاشتم و با یه حرکت خودم رو بالا کشیدم و داخل اتاق شدم که گلاره جا خورده روی تخت نشست و با دیدنم مات و مبهوت موند.

پر استرس از جاش بلند شد و دست‌های لرزونش رو به نشونه‌ی نزدیکم نشو به سمتم گرفت و با لکنت حاصل از ترس گفت:

-چط...چطوری پیدام کردی؟!

قدمی نزدیکش شدم و با اشکی که از گوشه‌ی چشمش چکید لب زد:

-نزدیکم نیا، وگرنه جیغ میزنم محافظ‌ها بیان تو!

خوب می‌دونستم صداشون نمی‌زنه، حتی اگه صدا می‌زد هم مهم نبود پس به سمتش قدم برداشتم و ترسیده چسبید به دیوار و مچ دستش

رو گرفتم خیره به باندهایی بودم که دورش پیچیده شده بود و برخلاف تصورم گفتم:

-خوبی؟ صدمه دیدی؟!

"گلاره رادفر"

قفسه‌ی سینه‌ام درد می‌کرد و قلبم تیر می‌کشید؛ نفسم به سختی بالا می‌ومد و از دیدن هامین شوکه شده بودم.

آب دهنم رو قورت دادم و با صدای لرزونی نالیدم:

-از اینجا برو نمی‌خوام ببینمت..

عصبی اخمی کرد و با جدیت گفت:

-گلاره من دیوونگی کردم، نباید بهت شلیک می‌کردم، من؛ من فقط یه لحظه حواسم نبود چیکار می‌کنم..

عصبی تک خنده‌ای کردم و با ناراحتی گفتم:

-تو به من شلیک کردی متوجهی؟!

تو سکوت بهم خیره شد و با دلخوری گفتم:

-نمی‌تونی کارت با ببخشید و حواسم نبود توجیه کنی!

کلافه دستی لای موهایش کشید و مچ دستم رو گرفت و عصبی گفت:

-راه بیوفت، وقت برای حرف زدن زیاده، با من برمی‌گردی تهران!

همین یک کلمه کافی بود تا تمام تنم از استرس شروع به لرزیدن کنه.

آب دهنم رو قورت دادم و با دست‌های لرزونم چنگی به مچ دستش زدم و درحالی که گلویم از شدت بغض می‌سوخت نالیدم:

-هام...ین، هامین تروخدا..

توجهی به حرفم نکرد و خواستم جیغ بکشم که سریع دستش رو جلوی دهنم گرفت.

با چشم‌های نگران خیره بهش شدم که عصبی غرید:

-صدات در بیاد تک تک آدم‌های اطراف ویلا رو جلوی چشم‌هات می‌کشم فهمیدی؟!

خوب می‌دونستم همچین کاری و می‌کنه، دلم نمی‌خواست این وسط باعث مرگ کسی بشم؛ شاید خودم هم کم داشتم دیوونگی می‌کردم تا باهاش برم..

خیره نگاهش کردم و آروم سرم رو تکون دادم که دستش رو از جلوی دهنم برداشت و به سمت کمد رفت و با بیرون کشیدن کاپشنم به سمت برگشت و جدی گفت:

-زود باش بپوشش، از پنجره می‌ریم بیرون، فهمیدی دختر خوب؟!

"هامین صراف"

درحالی که از پنجره پایین می‌ومدم دستم رو برای گلاره باز کردم و آروم نجوا کردم:

-آروم بیا می‌گیرمت.

سرش رو از پنجره بیرون آورد و به اطراف نگاهی کرد و خیره به زمین شد که ارتفاعی نداشت ولی برای خم شدن یکم دردش می‌ومد.

کلافه از گوهی که خورده بودم نفس عمیقی کشیدم و همچنان تردید داشت بیاد که با دو دلی پاش رو آروم از پنجره آویزون کرد و کمرش رو گرفتم و مثل بچه‌ها تو بغلم کشیدمش.

درحالی که از بغلم پایین می‌ومد دستش رو گرفتم و آروم و بدون سر و صدا از بغل ویلا رد شدیم و قفل ماشین رو باز کردم و رو به گلاره گفتم:

-زودتر سوار شو تا یکی از محافظ‌ها ندیده!

برای لحظه‌ای عقب عقب رفت و درحالی که تو چشم‌هام خیره بود با بغض جیغ کشید:

-کمک، کمک کنید هامین اینجاست...

ناباور بهش خیره شدم و بهت زده نگاهش کردم که طولی نکشید صدای شنیدن دوییدن چنتا از محافظ‌هارو شنیدم که سریع دور تا دورمون حلقه زدن.

درحالی که با غم به چشم‌های گلاره نگاه می‌کردم با صدای ترمز ماشینی سرم رو به سمت صدا چرخوندم.

با دیدن ایلیا که تند تند به سمت گلاره میره پوزخندی زدم.

با صدای عصبی ایلیا به خودم اومدم.

-من و گول میزنی که بیای گلاره رو ببری؟!

خیره نگاهش کردم و حرفی نزد و از کنارش رد شدم و به گلاره که پشت ایلیا قایم شده بود خیره شدم و گفتم:

-گلاره همین الان با من میای!

با چشم‌های اشکی نگاهم کرد که ایلیا محکم به تخته‌سینه‌ام کوبید و غرید:

-باهات نمیداد، بهتره دست از سرش برداری!

نیشخندی زدم و اسلحه رو از توی کمرم بیرون کشیدم و توی انگشتم چرخوندمش و با پوزخند گفتم:

-وگرنه چیکار میکنی برادرِ قهرمان؟!

طولی نکشید که ایلیا هم اسلحه‌اش و از کمرش بیرون کشیدم و روی پیشونیم گذاشت و با عصبانیت گفت:

-اونوقت مثل خودت رفتار می‌کنم!

"گلاره‌رادفر"

عصبی و کلافه به درگیری هامین و ایلیا خیره بودم و درحالی که مابینشون قرار می‌گرفتم با صدای عصبی‌ای گفتم:

-تمومش کنید!

ایلیا مچ دستم رو کشید و من و پشت خودش نگه داشت و با چشم‌های عصبی بهم خیره شد.

کاملاً از چشم‌هاش مشخص بود دلش می‌خواد دهنم و سرویس کنه.

با صدای عصبی هامین آب دهنم رو قورت دادم.

-گلاره امشب با من برمی‌گرده تهران!

ایلیا پوزخندی زد و با جدیت گفت:

-اگه قراره باشه بهت شلیک کنم، همچین کاری و انجامش می‌دم اما اون دختر جایی نمیداد!

کلافه از جر و بحث چند قدم عقب رفتم و خیره به تاریکی شب شدم و اطرافم و از نظر گذروندم.

این ویلا دور تا دورش پُر بود از خونه‌های ویلایی و درخت‌های بلند و سرسبز.

اگه اینجا می‌موندم یا ایلیا یه بلایی سر هامین می‌آورد و یا برعکس.

دلم نمی‌خواست به خاطر من درگیری پیش بیاد پس علارقم این که بدونم کدوم گوری می‌خوام برم پا به فرار گذاشتم.

صدای پشت سرم هر لحظه باعث می‌شد وایسم و برگردم پیششون اما اشتباه بود.

صدای ایلیا و هامین و محافظ هارو می‌شنیدم اما دلم نمی‌خواست برگردم.

قلبم تیر می‌کشید و دوییدن رو واسم سخت می‌کرد اما همین که نگاهم به درخت‌های اطرافم افتاد از بینشون گذشتم و باعث شد یه گوشه نفسی تازه کنم، خداروشکر ندیدن کجا رفتم.

آب دهنم رو قورت دادم و با پشت درختی وایسادم و یواشکی اطرافم و نگاه کردم.

صدای نگران ایلیا قلبم رو به خراش می‌نذاخت اما نمی‌تونستم اجازه بدم بعد از اون همه خوبی که در حقم کرده الان بلایی سرش بیاد.

صدای داد و بیداد هامین و ایلیا رو به وضوح می‌شنیدم و همچنین صدای قدم‌های محافظ‌ها.

با صدای عربده ناخواسته سرم رو چرخوندم و با دیدن این که ایلیا مشتش محکمی تو صورت هامین خوابوند عصبی نفس عمیقی کشیدم.

حالا این‌بار هامین یقه ایلیا رو گرفت و عصبی بهم فحش می‌دادن.

خواستم جلو برم و چیزی بگم اما با کشیده شدن مچم ترسیده خواستم جیغ بکشم که دستمال خیزی جلوی صورتم قرار گرفت.

با چشم هایی که هر لحظه تار و تارتر می شد به سختی مرد غریبه ای رو دیدم که ذره ای برام آشنا نبود!

"هامین صراف"

انگشتم رو روی صورت سفید و معصومش کشیدم و خیره به چشم هایی بودم که بسته بودن.

تنها شانس که آوردم این بود که یکی از آدم های گلازه رو وقتی مخفی شد پیداش کرد و بیهوشش کرد و برام آوردش.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و از کنارش بلند شدم و نزدیک پنجره شدم و سیگارم رو از روی میز چنگ زدم و بعد از روشنش کردنش سیگارم رو گوشه ای لبم گذاشتم.

پک عمیقی به سیگارم زدم و دودش رو فوت کردم و تک سرفه ای کردم و به عقب برگشتم.

با دیدن گلازه که آروم داره چشم هاش رو باز می کنه خیره شدم و کم کم دیدش واضح شد و وحشت زده به اطرافش خیره شد و خواست بلند بشه که با وحشت به دست و پای بسته اش خیره شد و با من گفت:

-من... من اینجا چیکار می کنم؟!

نیشخندی زدم و سیگارم رو لای انگشتم گرفتم و گفتم:

-به خونه ات خوش اومدی بلوبری!

با وحشت بهم خیره شد و عصبی گفت:

-من کجام؟ چرا دست و پام و بستی؟ ایلیا کجاست؟!

با شنیدن اسم ایلیا اخمی کردم و دست به سینه بهش خیره شدم و غریدم:

-فقط باید اسم من از دهنه بیرون بیاد گلازه!

کلافه نگاهش کردم و غریدم:

- اشتباه کردی فرار کردی دختر خوب، باعث شدی بازی به نفع خودم بشه و آدمم تو رو بیاره اینجا!

طولی نکشید که غم تو چشم‌هاش نشست و زیر لب چیزی گفت و نالید:

- ترو خدا ولم کن برم هامین...

عمیق نگاهش کردم و با التماس گفت:

- من می‌خوام برگردم پیش ایلیا، نمی‌خوام با تو اینجا باشم!

عصبی نزدیکش شدم و چونه‌اش رو توی انگشت‌هام گرفتم و غریدم:

- فقط اسم من و به زبون میاری، فهمیدی؟!

عصبی اخم کرد و با همون لحن غریدم:

- کدوم گوری می‌خوای بری، می‌خوای بری پیش ایلیا؟!

نیشخندی زدم و لب زدم:

- ما الان تهرانییم دختر کوچولوم، تو دیگه شمال نیستی!

"گلاره‌رادفر"

ترسیده آب دهنم رو قورت دادم و درحالی که دست و پام رو بسته بود کلافه نفس عمیقی کشیدم.

سرم رو با حالت زاری توی بالشت فرو بردم و با صدای هامین نفسم رو بیرون فرستادم.

- دختری که از دست ددیش فراری باید تنبیه بشه پیشی کوچولو!

ترسیده سرم رو به سمتش چرخوندم که به طرفم اومد و دست و پاهاش رو باز کرد و ترسیده گوشه‌ی تخت کز کردم.

خیره نگاهش کردم که دستش رو روی صورتم کشید و تو یه حرکت لباسم رو از تنم بیرون کشید که جیغی کشیدم و دستش رو جلوی دهنم گذاشت و به زور شلوارم رو هم درآورد.

ترسیده نفس نفس زدم و نالیدم:

-خواهش می‌کنم هامین...

بی اهمیت به حرفم موهام رو کشید و روی تخت هولم داد که دَمَر روی تخت افتادم.

دست و پاهام رو دوباره به تخت بست و خم شد و کنار گوشم نجوا کرد:

-تو فقط ماله منی هرزه کوچولو!

جیغ کشیدم و تقلا کردم دستم و باز کنم که لیسی به گردنم زد و سینه‌هام رو توی مشتش گرفت.

عصبی مشتتم رو روی تخت کوبیدم نالیدم:

-بهم دست نزن..

پوزخندی زد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-بازی تازه شروع شده دختر کوچولوی ددی!

ترسیده نگاهش کردم که از روم بلند شد و به سمت کشویی رفت و از توش چشم بند مشکی رو بیرون کشید و با نیشخند گفت:

-چشم‌های خوشگلت و باید ببندم دخترم.

خواستم حرفی بزنم که گوشیش رو روی میز تنظیم کرد جوری که کاملاً تو دید دوربین بودم.

با صدای لرزونی زمزمه کردم:

-چرا داری ازم فیلم می‌گیری؟!

هیستریک خندید و نزدیکم شد و چشم‌بند رو روی چشم‌هام گذاشت و با ندیدن چیزی ترسیده چنگی به ملافهی روی تخت زدم که خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-نترس کوچولو فقط می‌خوام فیلم دختر سک*سیم تو گوشیم باشه!

"گلاره رادفر"

در حالی که دست و پاهام به تخت بسته شده بود و چشم‌بند روی چشم‌هام بود با صدای لرزونی نالیدم:

-ترو خدا هامین ولم کن..

هیستریک خندید و اسپنک محکمی به باسنم زد که از درد چهره‌ام درهم شد و چندین ضربه‌ی دیگه به باسنم زد و ناخواسته جیغی کشیدم.

طولی نکشید که صدای باز کردن کمربندش رو شنیدم و نفسم رو به بیرون فرستادم.

چشم‌بند لعنتیم داشت دیوونه‌ام می‌کرد، این که نمی‌تونستم ببینم می‌خواد چه بلایی سرم بیاره ترس به جونم می‌نداخت.

با صدای آرومی نجوا کردم:

-چشم‌هام و باز کن..

انگشتش رو آروم لای موهام کشیدم و سرش رو به موهام چسبوند و غرید:

-دلم واست تنگ شده بود دخترکم!

آب دهنم رو قورت دادم و ضربان قلبم از ترس و استرس داشت روانیم می‌کرد.

طولی نکشید که ازم فاصله گرفت و با کوبیده شدن کمربندش به گوشه‌ی تخت جیغ کشیدم و با لکنت گفتم:

-تم..وم تمومش کن..

با کوبیده شدن کمربندش روی باسنم جیغی از ترس کشیدم و چندین ضربه‌ی دیگه با کمربندش روی باسنم زد که از درد ملافه‌ی روی تخت رو چنگ زدم.

طولی نکشید که با دستش موهام رو کنار زد و چشم‌بند رو از روی چشم‌هام برداشت و چندین بار پلک زدم و با چشم‌های اشکی بهش خیره شدم.

دست و پاهام رو باز کرد که ترسیده خم شدم و لباسم رو از روی زمین برداشتم که چونه‌ام رو توی دستش گرفت و عصبی گفت:

-تو فقط ماله منی، فهمیدی؟!

با غم نگاهش کردم که و خواستم چیزی بگم که با صدای عربده شخصی ترسیده نگاهم به سمت پنجره کشیده شد.

طولی نکشید که هامین از پشت پنجره با پوزخند خیره به شخصی شد که از پایین داد و بیداد می‌کرد.

تهدید آمیز رو به من غرید:

-تحت هیچ شرایطی نمیای پایین!

"ایلیاصراف"

عصبی بادیگارد‌های مزخرف رو کنار زدم و با تمام توانم به سمت ویلا حرکت کردم.

درحالی که توجهی به درگیری محافظ‌های خودم و هامین نمی‌دادم وارد ویلا شدم.

تند تند پله‌هارو بالا رفتم، که با بیرون اومدن هامین از یکی از اتاق‌ها، نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم.

عصبی یقه‌اش رو توی مشتم گرفتم و تو صورتش داد زدم:

-با اون دختر چه غلطی کردی؟!

نیشخندی زد و با طعنه گفت:

-می‌بینم که سازده از شمال کوبیده اومده!

پوزخندی زد و با عصبانیت داد زدم:

-وای به حالت آگه بلایی سرش آورده باشی.

یقه‌اش رو ول کردم و عصبی قدم‌های بلندی برداشتم و در اتاقی که هامین ازش بیرون اومد و کوبیدم.

با دیدن گلاره که ترسیده و با چشم‌های اشکی مشغول بستن دکمه‌های لباسشه تا ته ماجرا رو خوندم!

کلافه دندون‌هام رو بهم فشردم و به سمتش رفتم و صورتش رو قاب گرفتم و زمزمه کردم:

-خوبی؟ صدمه دیدی؟ بلایی سرت آورده؟!

تنها جوابی که از شنیدم یک جمله بیشتر نبود!

-می‌خوام از اینجا برم..

سری تگون دادم و دستش رو گرفتم و از اتاق بیرونش آوردم و هامین با عصبانیت جلوم سبز شد و گفت:

-حق نداری ببریش، حق نداری ایلیا!

نیشخندی زدم و با طعنه رو بهش گفتم:

-به نظرم بهتره به فکر مجوزی که باطل شده باشی!

برای ثانیه‌ای مات و مبهوت موند و خیره نگاهم کرد و ناباور گفت:

-مجوزم باطل شده؟!

پوزخندی زدم و با جدیت ادامه دادم:

-به جای این که برای پیدا کردن گلاره خودت و به آب و آتیش بزنی و تهش بهش صدمه بزنی یه نگاه به

گوشیت بکن!

می‌دونستم دادن این خبر باعث میشه برای چند روز هم که شده دور و ور گلاره پیداش نشه.

پس بدون هیچ حرفی سریع از ویلای کذایی بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم.

درحالی که گلاره با بغض سرش رو به شیشه‌ی ماشین تکیه داده بود زمزمه کرد:

-واقعا مجوزش باطل شده؟!-

سری تکنون دادم و ادامه دادم:

-باخبرهایی که ناز دست خبرنگارها داد و سر و صدای مردم، خیلی زودتر از چیزی که فکر کنی مجوزش باطل شد..

"نازارجمند"

سردرگم انگشتم رو لای موهام کشیدم و کلافه نفس عمیقی کشیدم.

افکارم داشتن دیوونه‌ام می‌کردن، همین یک ساعت پیش ایلیا زنگ زد بهم و راجب اتفاق‌هایی که افتاده بود بهم توضیح داد.

قلبم محکم به سینه‌ام می‌کوبید و عمیقا نگران گلاره بودم.

تو همین فکر بودم که کلید توی در چرخید و چهره درمونده و غمگین گلاره تو چهارچوب در نمایان شد.

با بغض به سمتش رفتم و بدون این که حرفی بزنه تو آغوشم فرو رفت.

درحالی که خسته و کوفته روی مبل می‌نشست چشمم به ایلیا خورد که چمدون کوچیک گلاره رو دستم داد و گفت:

-وسیله‌هاش که تو شمال مونده بوده.

سری تکنون دادم و بعد از تشکر ازش در خونه رو بستم و کنار گلاره نشستم.

بی هیچ حرفی به تلویزیون خاموش زل زده بود و با نگرانی گفتم:

-خوبی؟!-

بازم صدایی ازش نشنیدم و خواستم چیزی بگم که با صدایی که از ته چاه درمیومد نالید:

-حق با تو بود، آخرش به جایی رسیدم که قلبم تیکه و پاره شد..

با شنیدن غم توی صداش ناخودآگاه بغض کردم و دستم رو روی دستش گذاشتم که ادامه داد:

-من بازم به حرف تو رسیدم ناز، غرورم خورد شده، قلبم شکسته، احساس می‌کنم قلبم خونریزی کرده و نفسم بالا نمیاد.

خیره نگاهم کرد و با غم گفت:

-من دوستش داشتم، ولی دوست داشتن اون با درد و عذاب من همراه ناز، تو بهم بگو باید چیکار کنم؟!

خیره نگاهش کردم که با مکث گفت:

-باید بازم حرف قلبم و گوش بدم و ضربه بخورم یا باید همه چیز و رها کنم ناز؟!

"دیان آریانمهر"

درحالی که وسایلم رو توی چمدون می‌ذاشتم نفس عمیقی کشیدم.

تو این خونه چیزه زیادی با خودم نیاورده بودم جز لباس و وسایل شخصی‌ای که نیاز داشتم.

اما حالا دیگه لازم نبود اینجا بمونم، حالا که گلاره برگشته بی‌شک با دیدن من نگران میشه که نکنه با هامین دست به یکی کنم.

اما دلم نمیومد برم، دلم می‌خواست بازم هر روز ناز رو ببینم و باهاش گل گل کنم.

عصبی شقیقه‌هام رو با جفت دست‌هام فشار دادم و از جام بلند شدم و همراه با چمدونم بیرون اومدم.

درحالی که از پله‌ها پایین می‌رفتم عصبی دستی لای موهام کشیدم.

باید کلید رو به ناز می‌دادم اما برای رفتن به در خونه‌اش تردید داشتم.

خواستم دوباره به سمت بالا برگردم که با صدای ناز به عقب برگشتم.

-داری جایی میری؟!

خیره نگاهش کردم که کلاه کاپشنش رو روی سرش گذاشته بود و خوشه‌ای از موهای روشنش روی صورتش افتاده بود.

خیلی کیوت و خواستنی شده بود که گوشه‌ای از لباسش رو لای انگشت‌هاش گرفت و دوباره زمزمه کرد:
-دیان با توام.

خیره نگاهش کردم و سری تگون دادم و زمزمه کردم:

-آره دارم برمی‌گردم خونه‌ی خودم.

طولی نکشید که حالت چشم‌هاش کمی غمگین شد و جلو رفتم و دستش رو گرفتم و کلید رو دستش دادم و زمزمه کردم:

-خودم به مادرت زنگ زدم و راجب این موضوع باهاش حرف زدم، فقط کلید رو باید به خودت می‌دادم.

مات و مبهوت سری تگون داد و دسته‌ی چمدونم رو لای انگشت‌هام فشردم و بی هیچ حرفی از کنارش گذشتم و خواستم بیرون برم که با صدای آرومی زمزمه کرد:

-کاش نمی‌رفتی، به بودندت عادت کرده بودم!

"نازارجمند"

داشتم دیوونگی می‌کردم اما دلم نمی‌خواست بره، به بودندش عادت کرده بودم.

به کل کل‌هامون و شوخی هامون عادت کرده بودم.

نصف شیطنت‌هام باهاش تو همین ساختمون لعنتی گذشت.

بی‌شک می‌دونستم اگه بره دلم براش تنگ میشه..

برگشت و خیره نگاهم کرد و نزدیکم شد و طولی نکشید دستش رو آروم روی گونه‌ام کشید و لب‌هاش رو روی لب‌هام گذاشت.

عمیق و وحشیانه لبهام رو می‌بوسید؛ انگار که آخرین باره همدیگرو می‌بینیم..

بی‌طاقت چنگی به لباسش زدم و ازم فاصله گرفت و سرش رو به سمت پایین چرخوند و دوباره نگاهم کرد و گفت:

-اون پایین انباریه مگه نه؟!

برق شیطننت رو از تو چشم‌هاش می‌تونستم به سادگی بخونم.

با تردید سری تکون دادم و با نیشخند گفتم:

-قبل از رفتنم پایه یه شیطننت هستی؟!

آب دهنم رو قورت دادم و لبم رو گزیدم، دلم می‌خواست یکم باهاش شیطننت کنم، از اونجایی که تو خونه‌ی خودم گلاره و هاوش بودن و خونه‌ی خودش رو هم جمع و جور کرده بود پس یکم هیجان و استرس بد نبود. سری تکون دادم و دستم رو کشید و پله‌های انباری رو آرام آرام پایین رفتیم و با دیدن اتاقکی درش رو باز کرد و منو به سمت خودش کشوند.

بی‌طاقت به دیوار چسبوندمش و لبش رو روی لبم گذاشت و وحشیانه می‌بوسید.

تند تند کاپشنم رو از تنم بیرون کشید و روی زمین انداخت و لیزی به گردنم تا ترقوهم کشید.

انگشتم رو لای موهاش کشیدم و ناله‌ای سر دادم.

درحالی که با دست آزادش یکی از سینه‌هام رو می‌مالید با دست دیگه‌اش شلوارم رو کمی پایین کشید و انگشتش رو آرام روی به*شتم لغزوند.

لب‌هاش رو روی لبهام کشید و با شه*وت گفت:

-دختر کوچولوی تخس، خیلی خیسی!

"دیان آریانمهر"

درحالی که لب‌هایش و می‌بوسیدم دستم رو روی به‌*شت خیس و داغش کشیدم.

بی‌طاقت خودش رو بهم چسبوند و با نفس نفس گفت:

-لعتی خیلی خیس، ار*ض*ام کن..

نیشخندی زدم و تاپش رو بالا زدم و بی‌توجه بهش لیسی به نوک سینه‌اش زدم و کل سینه‌اش رو توی دهنم کردم و با لذت مک عمیقی بهش زدم.

چنگی به موهام زد و زبونم رو روی شکمش کشیدم و یکی از پاهایش رو آرام روی شونه‌ام گذاشت و با لذت چنگی به شورتش زدم و زبون داغم رو روی به‌*شت خیسش کشیدم.

با شه*وت جیغی کشید و آه بلندی از لب‌هایش خارج شد.

قوسی به بدنش داد و تند تند لیسی به به‌*شتش زدم و با جیغی که کشید ارض*ا شد.

با نفس نفس بهم نگاه کرد و دستش رو روی مر*دونگ*یم کشید و با شیطننت نالید:

-دلت نمی‌خواد تو سوراخ تنگم تلم*به بزنی؟!

خم شدم سمتش و خمار گفتم:

-واقعا فکر می‌کنی آمادگی اینو داری که تو انباری بکنمت بیبی؟!

تند تند سر تکون داد و کنار گوشم نجوا کرد:

-دوست دارم همینجا تو همین انباری جرم بدی.

شلوارم و پایین کشیدم و با دیدن کلفت سیخ شدم چشماش گرد شد و لبش رو گاز گرفت.

لبام و روی لباش گذاشتم و مک زدم و گاز می‌گرفتم.

دستم و رو سینه‌اش گذاشتم و محکم می‌مالیدم و

سرم و تو گردنش فرو کردم که از درد جیغی کشید.

بین پاهاش قرار گرفتم و تفی رو دستم زدم و کلفتم و مالیدم و خودم رو روی به*شتش تنظیم کردم و محکم فشار دادم.

جیغی از درد کشید و دو طرف پهلوش و گرفتم و محکم تو به*شت تنگش شروع به تلم*به زدن کردم.

پاهاش و دور کمرم حلقه کرد و نالید:

-آه دیان محکم‌تر، ف*اک خیلی کلفته.

"نازارجمند"

ضرباتش عمیق و محکم بود جوری که حس می‌کردم تا عمق وجودم فرو میره.

کلفتش و بیرون کشید و با دیدن خون روی مرد*ونگ*یش لبم و گزیدم و هر جفتمون ارض*ا شدیم.

دیان دوباره خودش و توم فرو کرد و این‌بار بدون ملایمت تو به*شت کوچیکم ضربه میزد.

چنگی به کتفش زدم و لبهام و نرم بوسید و

سوزش بدی حس می‌کردم و از درد داشتم پس می‌وفتادم که به مرحله ارض*ا شدنم که که نزدیک شد ازم بیرون کشید.

بعد از چندبار مالیدن کلفتش آبش و رو سینم خالی کرد.

با چشم‌های خمار نگاهش کردم و به دیوار چسبوندمش و پایین پاش نشستم و نرمی کلاهکش باعث شد ناخودآگاه لبام و از هم باز کنم و لیزی به مرد*ونگ*یش بزنم.

موهام و محکم گرفت تو دهنم ضربه می‌زد و کلفتش تا ته حلقم می‌رفت و عق زدم و خودش رو از دهنم بیرون کشید و با اشتیاق لیزی به کلاهکش زدم و دستش رو آروم روی موهام کشید و کلاهکش رو بین لبام می‌مالید.

نیشخندی زدم و دوباره زبونم رو روی کلاهک داغش کشیدم و با خماری گفتم:

-هوس کردم یه راند دیگه زیرت ناله کنم.

خمار خندید و انگشتش رو آروم توی دهنم فرو برو و تند تند لیسی زدم و با صدای بَمی گفت:

-فکر بدی نیست دخترکم.

خندیدم و کمکم کرد بلند شدم و خیره به لباس هامون بودم که کف زمین افتاده بودن و خم شدم که شورتم و بردارم که اسپنک محکمی به باسنم زد و با خنده گفتم:

-مرتیکه دردم میاد.

جلو اومد و گوشه دیوار نگهم داشت و با خماری دوباره با دستش به باسنم کوبید و گفت:

-لامصب ژله اس.

درحالی که مشغول پوشیدن لباس بودیم با صدای آشنایی آب دهنم رو قورت دادم.

-ناز، ناز تو اونجایی؟!

"نازارجمند"

آب دهنم رو قورت دادم و با استرس به دیان نگاه کردم.

انگشتش رو آروم روی بینی ایش به نشونه‌ی ساکت باش گذاشت و کنار گوشم نجوا کرد:

-نگران نباش فقط برو بیرون و یه بهانه بیار، تا وقتی مطمئن شم نرفتن بیرون نمیام.

نفس عمیقی کشیدم و از این که درکم می کرد خیالم راحت شد و دستی به سر و وضعم کشیدم و خاک روی لباسم و تکوندم که دوباره صدای برادرِ مزاحمم بلند شد.

-ناز با توام گفتم تو اینجایی؟!

کلافه خواستم در رو باز کنم و بیرون برم که دیان دستم و کشید و دوباره لبهام رو بوسید و مشغول همراهی کردنش شدم.

باورم نمی‌شد در کسری از ثانیه بکارتم رو تقدیمش کردم، حالا کم مونده برادرم مچم و بگیره ولی همچنان دارم می‌بوسمش و باهاش لاس می‌زنم.

ازش جدا شدم و چشمکی زد و لبخندم و جمع کردم و بیرون رفتم و طلبکار رو به هاوش گفتم:

-وای چیه مغزم و خوردی؟!

متعجب نگاهم کرد و عصبی گفت:

-گفتی میری مغازه ولی یک ساعت گذشت هنوز برنگشتی، دیدم از پایین صدا میاد گفتم پیام ببینم چه خبره، تو که هیچوقت انباری نمیومدی اینجا چیکار می‌کنی؟!

آب دهنم رو قورت دادم و برای این که ضایع نکنم جدی گفتم:

-رفتم مغازه ولی بسته بود، بعدش دیدم صدای میو میو یه گربه میاد اومدم پایین دیدم یه گربه بانمک اینجاست پس پیشش موندم و زمان از دستم در رفت.

با خنده گفت:

-گربه تو انباریه؟!

سری تکون دادم و از استرس داشتم جون به لب می‌شدم که با حرفی که زد احساس کردم دنیا رو سرم خراب شده.

-پس منم برم یه نگاهی بهش بندازم.

قلبم محکم به سینه‌ام می‌کوبید و با دو پریدم جلوش و گفتم:

-دست بردار خرس گنده بیا بریم بالا.

به هزار زور و زحمت کشوندمش بالا و باهم از پله‌ها بالا رفتیم.

"دیان آریانمهر"

نفس حبس شده‌ام رو بیرون فرستادم و دستی به موهام کشیدم.

خاک لباسم رو گرفتم و بعد از مرتب کردن خودم آروم لای در رو باز کردم و با ندیدن کسی با خیال راحت به سمت بالا قدم برداشتم.

طولی نکشید که با صدای قدم‌های شخصی سرجام متوقف شدم و با دیدن ناز که یه ظرف کوچولو دستشه و توش آبه خیره نگاهش کردم و با خنده گفتم:

-به بهونه آوردن آب برای پیشی وحشی اومدم پایین.

کمرش و چنگ زدم و چسبوندمش به دیوار و لب‌هاش و بوسیدم و غریدم:

-حالا دیگه گربه هم شدیم دختر خوب؟!

نخودی خندید و موهایش رو پشت گوشش زد و انگشتش رو روی تخته‌سینه‌ام کشید و گفت:

-یعنی ما الان دوست دختر و دوست پسر شدیم؟!

از لحنش خندم گرفت و موهایش رو بوسیدم و سری تکون دادم و زمزمه کردم:

-آره درسته، دوست دخترمی.

آروم به بازوم کوبید و لب زد:

-خب دیگه برو خونه خودت منم برم بالا.

سری تکون دادم و با نیشخند گفتم:

-دوست دختر گلم امشب وقتت خالیه؟!

چشم‌غره‌ای بهم رفت و گفتم:

-می‌خوام شام ببرمت بیرون دخترم.

سری تکون داد و آروم زد به پیشونیم و گفت:

-بهت پیام میدم مرتیکه رو مخ.

خندیدم و از دستم فرار کرد و به سمت بالا رفت.

چمدونم رو برداشتم و از آپارتمان بیرون زدم و به سمت ماشینم رفتم.

درحالی که پشت فرمون می‌نشستم کش و قوسی به بدنم دادم و به سمت خونه‌ی خودم حرکت کردم.

"گلاره‌رادفر"

بی‌حوصله تر از همیشه به تخته زل زدم و اصلا حواسم به استادی که درس می‌داد نبود.

نفس عمیقی کشیدم و خیره به ساعت شدم که هنوز یک ساعت از کلاس لعنتی مونده بود.

گوشتیم رو روی میز گذاشتم و وارد اینستا شدم، خیلی وقت بود به پیجم رسیدگی نمی‌کردم و فالوورهام ریزش کرده بود.

بی‌توجه وارد اکسپلور شدم و با دیدن پست‌هایی که راجب هامین بود اشک تو چشم‌هام حلقه زد.

تقریبا از اون اتفاقات کذایی دو هفته بود که گذشته بود و هیچ خبری از هامین نداشتم جز این که چند روز پیش استوری گذاشته بود و بابت شایعاتی که پخش شده بود به قولی معذرت خواهی کرده بود، اما چه فایده که کلا خوانندگی رو بوسید گذاشت کنار؟!

کلافه دستی به مقنعه‌ام کشیدم و پفی کشیدم.

با صدای استاد که می‌گفت کلاس تمومه با خوشحالی از جام بلند شدم و به سمت بیرون دانشگاه قدم برداشتم.

تصمیم گرفته بودم بیخیال عشقی که به هامین داشتم بشم، تصمیم گرفته بودم دوباره برنگردم به اون سیاه چالی گه به سختی ازش جون سالم به در بردم..

هرچند سخت و طاقت فرسای ولی خب شاید شدنی بود.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و درحالی که قدم می‌زدم باد خنکی صورتم رو نوازش کرد.

دیان و ناز زوج‌های خوبی شده بودن، اما شرط ناز واسه رابطه اشون کنار کشیدن دیان از اون کارای خلاف و خطرناک بود.

خوشحال بودم که دیان بیخیال کارای خلاف شده بود اما خب هنوزم یه دوست خوب برای هامین بود. نمی‌شد دیان و با هامین یکی کرد، چون اون هوای ناز و داشت و حتی موقعی که منو به سمت پرتگاه می‌برد هم بهم صدمه‌ای نزد، اون هامین بود که از اول شروع کننده‌ی همه چیز بود..

"هامین صراف"

عصبی و کلافه چنگی به موهام زدم و نفس عمیقی کشیدم.

همه چیزم و از دست داده بودم، شغلم و خوانندگی‌ای که دوستش داشتم و حتی گلاره..

عصبی دستی به صورتم کشیدم و وارد حموم شدم و بعد از درآوردن لباس‌هام دوش آب و باز کردم.

تقریباً یک ماه گذشته بود، از ندیدن گلاره یک ماه می‌گذشت.

انقدر کلافه و درگیر بودم که حتی نتونستم برم سمت گلاره و باهاش حرف بزنم..

ولی دیگه سکوت کردن و عقب نشینی کافی بود، همین امشب می‌رفتم سراغش..

حوله رو دورم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم.

نگاهی به خودم تو آینه انداختم؛ آه بلندی کشیدم و لباسم رو پوشیدم.

وقتی گلاره ازم دوری می‌کرد پس به زور به دستش می‌آوردم.

نگاهی به ساعت انداختم که دوازده و نیم شب و نشون می‌داد.

از اونجایی که تو ماشین نشسته بودم و منتظر یه فرصت مناسب بودم کلافه سرم رو روی فرمون گذاشتم.

طولی نکشید که چراغ‌های اتاق گلاره خاموش شد و نیشخندی زدم.

دستی به موهام کشیدم و از ماشین پیاده شدم و بعد از قفل کردن به سمت آپارتمان راه افتادم.

بی سر و صدا در ورودی‌ای که نیمه باز بود رو فشردم و داخل شدم.
 نیم نگاهی به راه رو انداختم که خبری نبود، بی‌شک ناز و برادرش خونه‌ی خودشون بودن و پیش گلاره نیستن.
 آروم نزدیک واحد مورد نظر شدم و از اونجایی که گفته بودم کلید خونه‌اشون و واسم بسازن پس یواش کلید و
 توی در انداختم و داخل خونه شدم.
 نیم نگاهی به اطراف انداختم که کسی نبود پس با خیال راحت به سمت اتاقش رفتم.

"گلاره‌رادفر"

با حسِ خِیسی لای پام ترسیده از خواب پریدم.
 با دیدنِ شخصی که سرش رو بین پام برده و مشغول لیس زدن به *شتمه ترسیده جیغی کشیدم و پام و پس
 کشیدم.
 طولی نکشید که هامین سرش رو بالا آورد و دور دهنش و تمیز کرد و با نیشخند گفت:
 -دلتنگ ددی نشده بودی دخترم؟!
 آب دهنم رو قورت دادم و با ترس و وحشت خیره بهش شدم که خودش رو بالا کشید و غرید:
 -فکر کردی ددی بیخیالت میشه؟!
 با ترس زمزمه کردم:
 -چه گوهی می‌خوری اینجا، از خونه‌ام برو بیرون.
 نیشخندی زد و دستم رو به سمت شورت‌م بردم و خواستم بالا بکشم که چنگی به شورت‌م زد و وحشیانه پاهام رو
 از هم باز کرد و غرید:
 -دوست نداری امشب گ*اییده بشی زیرم پیشی کوچولو؟!
 با اشکی که تو چشم‌هام جمع شده بود گفتم:

-هامین خواهش می‌کنم ولم کن؛ نمی‌خوام باهات بخوابم..

نزدیکم شد و انگشتش رو روی لبم کشید و با دست آزادش سینه‌م رو از روی تیشترتم مالید و گفت:

-دلم واست تنگ شده بیبی؛ شل کن کوتاه بیا.

انگار متوجه نبود چه بلاهایی سرم آورده که انقدر بی‌تفاوت رفتار می‌کرد.

خواستم جیغ بکشم که دستش رو جلوی دهنم گرفت و محکم به تاج تخت کوبیدم و اخمی از درد کردم.

بعد از چند دقیقه دستش رو برداشت و لبش رو روی لبم کشید و دستش رو چفت گردنم کرد و خیره بهم شد و انگشتش رو آرام روی روم پام کشید و با لذت گفت:

-گلاره باهام راه بیا وگرنه بازم به زور باهات می‌خوابم!

"ایلیاصراف"

قرار بود امشب برم خونه‌ی هامین و باهاش حرف بزنم تا دست از کاراش برداره، ولی وقتی دیدم داره با عجله میره خونه‌ی گلاره پس سریع تعقیبش کردم.

عصبی و کلافه ماشین رو گوشه‌ی پارک کردم و شتاب زده به سمت آپارتمان رفتم.

بعد از باز کردن در ورودی وارد راه رو شدم و به سمت در مورد نظر حرکت کردم.

با دیدن این که در خونه نیمه بازه با عجله داخل شدم و در و پشت سرم کوبیدم که باعث شد صدای گلاره بلند شه.

-ناز تویی؟!

سریع داخل اتاق شدم و با دیدن هامین که سعی داشت به زور به گلاره نزدیک شه عصبی غریدم:

-حروم زاده دست از سرش بردار..

گلاره با چهره شوکه و متعجب به هردوی ما خیره بود.

یقه‌اش رو توی مشتم گرفتم و محکم کوبیدمش به دیوار و گفتم:

-هامین گورت و کم کن بیرون.

نیشخندی زد و عصبی و با طعنه گفت:

-چیه خوست اومده ازش؟ همه جا مثل قهرمان‌ها ظاهر میشی مرتیکه؟!

پوزخندی زدم و عصبی داد زدم:

-گمشو بیرون آشغال!

عصبی به عقب هولم داد و انگشتش رو به نشونه‌ی تهدید سمتم گرفت و گفت:

-بیا فرض کنیم توی بی‌ناموس امشب موفق شدی، ولی تو که هر شب پیشش نیسی.

عصبی اخمی کردم و حرصی نگاهش کردم که با لحن کثیفی گفت:

-یه شب وقتی هیچکس نیست که به دادش برسه، اون بدن سک*سی و لوندش زیرم گ*اییده میشه!

خواستم به سمتش هجوم ببرم که با گرفته شدن میچ دستم سرم رو کج کردم و خیره به چهره نگران گلاره شدم که با بغض گفت:

-نرو اون ارزش درگیری و نداره، پیشم بمون..

"گلاره رادفر"

درحالی که دستم رو توی جیبِ هودیم می‌کردم نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه مقصدی داشته باشم شروع به قدم زدن کردم.

بارون نم نم میومد و هوای تازه رو وارد ریه‌هام کردم.

نمی‌دونم اگه اون شب ایلیا نمی‌رسید بازم چه بلایی سرم میومد؟

این بار هم زیر س*ک*س‌های خشن و آزار و اذیت‌هاش زجر می‌کشیدم و غرورم هزار تیکه میشد؟

پوزخندی تلخی زدم و سعی کردم افکارم رو کنار بزنم.

با دیدن بچه گریه‌ی کیوت و ملوسی که یه گوشه روی زمین کز کرده بود سریع به سمتش رفتم.

دستم رو به سمتش دراز کردم و دستی به سر و گوشش کشیدم که با چشم‌های سبز رنگش نگاهم کرد.

دلم برای نگاه کیوتش ضعف رفت و با دیدن بدن سفید و مشکیش لبخندی زدم.

این پیشی بامزه و دوست داشتنی زیر بارون تنها بود و انقدر کوچولو و ریزه میزه بود که یکم از کف دست بزرگتر بود.

دو دل نگاهی بهش انداختم و دست انداختم و بغلش کردم که سرش رو به دستم مالید و زبون کوچولوش و بیرون آورد و لیس‌ی به انگشتم زد و میو میویی کرد و با خنده آروم زدم رو سرش.

درحالی که به خاطر این بچه گریه کلی پت شاپ رفته بودم و براش کلی وسیله بازی و غذا خریده بودم نیشخندی زدم و با خوشحالی به سمت خونه رفتم.

درحالی که داخل آپارتمان می‌شدم کلید رو توی در انداختم و با صدای ناز از پشت سرم متوقف شدم.

-اون پیشی چیه تو دستت؟

خندیدم و با دست ازادم وسیله‌هاش و نشونش دادم و گفتم:

-تو خیابون زیر بارون بود، دلم نیومد همینطوری ولش کنم، بیا تو بهش یکم غذا بدیم.

"نازارجمند"

خیره به پیشی کیوت و بامزه‌ای بودم که به تازگی

به بودنش تو خونه عادت کرده بودم.

درحالی که گلاره بهش غذا می‌داد گفتم:

-واکسن براش زدی؟!

سری به نشونه‌ی تایید تکنون داد و لب زد:

-اره مامان جون نگران نباش.

چشم غره‌ای بهش رفتم که خندید و گفتم:

-حالا براش چه اسمی میزاری؟!

نیشخندی زد و توپ کوچولویی جلوی گربه انداخت و با ذوق گفت:

-اسم دخترم و میزارم بانی.

خندیدم و این گربه واقعا سرش و گرم کرده بود، حداقل می‌شد گفت کمتر به دردهاش فکر می‌کرد.

رو بهش گفتم:

-بهتره ببریش یه حموم، حسابی تمیز شه.

سری تکنون داد و با دو دلی گفتم:

-امشب قراره با دیان بریم بیرون.

زیر چشمی نگاهم کرد و با خنده گفت:

-جون، مرغ عشقا امشب کجا میرن؟

عروسک کوچولویی که برای بانی بود رو سمتش پرت کردم و گفتم:

-خفه شو فقط میریم یه شام بخوریم، ولی نگرانم تنهات بزارم.

اخمی کرد و دست به سینه نگاهم کرد و گفت:

-ناز من بچه نیستم، نگرانم نباش، در و قفل می‌کنم، تازه هاوش هم طبقه بالاس.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و با صدای آرومی گفتم:

-حق با توعه، ولی هاوش ممکنه چند هفته دیگه دوباره برگرده خارج از کشور.

خیره نگاهش کردم و با تعجب گفتم:

-این مرتیکه که همش اون طرفه، دیگه عادت کرده، ولی باز چرا؟!-

خندیدم و دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-اونجا براش راحت تره زندگی کردن، و میشه گفت عادت کرده.

سری تکون دادم و رو بهش گفتم:

-پاشو گمشو برو حاضر شو.

چپ چپ نگاهش کردم که با صدای پیام از گوشی گلاره، نگاه جفتمون به اون سمت کشیده شد.

درحالی که پیام گوشیش و باز می کرد گفت:

-ایلیا شب میاد پیشم، نوشته می خواد باهام حرف بزنه.

"گلاره رادفر"

درحالی که روی مبل چهارزانو نشسته بودم، کمی به جلو خیره شدم و پرتقالی که پوست کنده بودم رو توی دهنم گذاشتم.

ایلیا پاش رو روی پاش انداخته بود و خیره نگاهم می کرد که اشاره به بانی کرد و گفت:

-دختر کوچولوت و بردی حموم، چقدر تمیز شده.

خندیدم و سری تکون دادم و اضافه کردم:

-راجب چه موضوعی می خواستی باهام حرف بزنی؟!

عمیق نگاهم کرد و فکش منقبض شد و با کلافگی گفت:

-راجب هامین...

سری تکنون دادم و سعی کردم لبخند مصنوعی‌ای روی لبم حک کنم.

درحالی که چنگی لای موهایش می‌زد گفت:

-ازش شکایت کن!

متعجب نگاهش کردم و با بهت گفتم؛

-شوخیت گرفته؟

با چهره عصبی و درهم نگاهم کرد که سرم رو پایین گرفتم و غرید:

-اون باید بره زندان گلاره، تقاص خلاف‌هایی که کرده و صدمه‌هایی که بهت زده رو پس بده!

نفس عمیقی کشیدم و با نگرانی گفتم:

-نمیشه ایلیا، من نمی‌تونم..

پوزخندی زد و با عصبانیت غرید:

-حدس می‌زدم هنوزم بهش حسی داری..

کلافه نفسم رو به هوا بخشیدم و با جدیت گفتم:

-نه، همچین چیزی نیست.

متفکر نگاهم کرد و با کنایه گفت؛

-پس مشکل چیه؟!

دست‌های لرزونم رو به سمت موهام بردم که تازگی‌ها یکم بلندتر شده بود و پشت گوشم انداختمشون و گفتم:

-اگه چیزی طبق خواسته‌اش پیش نره، دیوونه میشه، رفتار جنون آمیز بهش دست میده و درنهایت به کسایی

که دوست دارم صدمه میزنه!

عمیق نگاهم کرد و با ناراحتی گفتم:

-دلم نمی‌خواد اطرافیانم به خاطر من صدمه ببینن؛ ترجیح میدم خودم آسیب ببینم تا کسانی که دوششون دارم..

"ایلیا صراف"

درحالی که به تاریکی شب خیره بودم نفسم رو به هوا بخشیدم.

گلاره کنارم نشسته بود و مشغول خوردن بستنیِ توی دستش بود و با خنده گفتم:

-کی تو این سرما بستنی می‌خوره؟!!

نیشخندی زد و بستنی رو جلوی صورتم تگون داد و گفت:

-اتفاقا تو سرما بیشتر می‌چسبه.

به خنگ بودنش خندیدم و رو بهش گفتم:

-دوست داری الان چیکار کنی؟!!

متعجب به سمتم برگشت و خیره به ساعت مچی توی دستش شد و گفت:

-ساعت ده شب؛ می‌خوام برم خونه.

خیره نگاهش کردم و مصمم گفتم:

-منظورم به جز خونه رفتن بود.

متفکر نگاهم کرد و آرام به بازوم کوبید و گفت:

-نمی‌دونم.

دستم رو روی دستش گذاشتم و زیر لب گفتم:

-خوب باش.

خیره نگاهم کرد و لبخند تلخی روی لب‌هایش نشوند و سری تگون داد.

درحالی که باهم به سمت خونه راه می‌رفتادیم رو کردم بهش و گفتم:

-هروقت خواستی ازش شکایت کنی حتما بهم زنگ بزن.

انگشت‌هایش رو توی هم پیچ داد و با ناراحتی گفت:

-شده حتی دلت برای کسی که زجرت داده هم بسوزه؟!!

عمیق نگاهش کردم و نه‌ای زمزمه کردم و گفتم:

-این فکر فقط بهت صدمه میزنه.

درحالی که نزدیک خونه می‌شدیم پوزخندی زد و گفت:

-ولی من هیچوقت به خودم اهمیت نمی‌دم، من همیشه سعی می‌کنم اطرافیانم و خوشحال نگه دارم..

با دیدن حال بدش آرام دستم رو دور کمرش حلقه کردم و تو بغلم کشیدمش که سرش رو به سینه‌ام چسبوند و موهایش رو نوازش کردم.

"نازارجمند"

درحالی که پیشبند گل گلیم رو از دور کمرم باز می‌کردم با ذوق خیره به کیک شکلاتی‌ای شدم که پخته بودم.

طولی نکشید که انگشتی نزدیک کیک شد و محکم زدم روش و با تشر رو به هاوش گفتم:

-دست نزن به کیکم.

نیشخندی زد و چنگالی برداشت و گفت:

-واسه دوست پسرت درست کردی خواهر گلم، پس داداشت چی؟!!

اخمی کردم و دست به سینه نگاهش کردم و براش تیکه‌ای بریدم و توی بشقاب گذاشتم و با تشر گفتم:

-دوست پسر و کوفت.

خندید و با خیال راحت بشقاب کیک و برداشت و از آشپزخانه بیرون اومد.

درحالی که به سمت اتاقم می‌رفتم مشغول آماده شدن بودم و دستی به موهام کشیدم.

کیفم و برداشتم و کیکی که توی ظرف گذاشته بودم و توی ساک گذاشتم و از خانه بیرون زدم.

درحالی که پله‌هارو پایین می‌رفتم در خونه‌ی گلاره رو زدم و طولی نکشید که گلاره همراه با بانی در و باز کرد.

با دیدنم نیشخندی زد و گفت:

-شیطون بلا کجا به سلامتی؟!

خندیدم و کیک رو دستش دادم و گفتم:

-کیک شکلاتی درست کردم عسرونه بخور.

سری تگون داد و بعد از بوسیدن گونه‌ام و گفتن مواظب خودت باش از آپارتمان بیرون زدم.

درحالی که سوار تاکسی می‌شدم نفس عمیقی کشیدم و با ذوق به سمت خونه دیان رفتم.

دل تو دلم نبود کیک شکلاتی‌ای که براش درست کرده بودم و بهش بدم و بدونم نظرش راجبش چیه؟!

طولی نکشید که تشکری کردم و از تاکسی پیاده شدم و به سمت ویلای مورد نظر رفتم.

"دیان آریانمهر"

با صدای زنگ در به خودم اومدم و با باز شدن در و دیدن ناز لبخندی زدم.

درحالی که تو بغلم خودش رو جا می‌کرد با ذوق گفت:

-برات کیک شکلاتی درست کردم، گفتم واست بیارم.

تک خنده‌ای کردم و لپش رو کشیدم و گفتم:

-به خاطر من این همه راه اومدی؟!-

سری تکنون داد و روی موهاش و بوسیدم و گفتم:

-قطعا باید بگیرمت زن زندگی‌ای تو.

نیشخندی زد و آرنجش و توی پهلوم کوبید و داخل شد.

درحالی که چنگال رو توی کیک فرو می‌کردم و تیکه‌ای ازش رو توی دهنم می‌ذاشتم چشم‌ام درشت شد و گفتم:

-فوق العاده شده.

تک خنده‌ای کرد و دست‌هاش رو جلوی چشمش گرفت و گفت:

-جدی میگی؟-

سری تکنون دادم و دوباره تیکه‌ی دیگه‌ای برداشتم و مشغول خوردن شدم.

به سمتش چرخیدم و رو بهش گفتم:

-نظرت چیه یه فیلم ببینیم؟-

نیشخندی زد و با تکنون دادن سرش موافقت کرد، چنتا فیلم خوب پیدا کردم و گذاشتم.

بعد از آوردن تنقلات کنارش نشستم و مشغول فیلم دیدن شدیم.

بعد از دو ساعت محو فیلم بودن کش و قوسی به بدنم دادم و خیره به ناز شدم که با چشم‌های نیمه باز خیره به تلویزیون بود.

تکونی بهش دادم و زمزمه کردم:

-چیشده دختر کوچولو؟!

سرش رو کج کرد که خوشه‌ای از موهاش روی صورتش افتاد و لب زد:

-شاید بهتره از خودم بشنوی، ولی گلاره می‌خواد از هامین شکایت کنه و من تا تهش کنارشم..

خیره نگاهش کردم و حرفی نزد، هامین دوستم بود، دلم نمی‌خواست درگیر همچنین مشکلاتی بشه مخصوصا از وقتی که گلاره رو نداشت عصبی و مضطرب بود..

فقط سرم رو تکیه دادم که آروم به بازوم کوبید و گفت:

-دلخوری؟! -

نه‌ای زمزمه کردم و درحالی که موهایش رو پشت گوشش می‌فرستادم لب زدم:

-ناراحت نشدم ولی خب دلم نمی‌خواد هامین زندگیش بدتر از این بهم بریزه..

"گلاره‌رادفر"

خیره به راهرویی بودم که همین چند دقیقه پیش سرنوشتم و رقم زد.

حالا این من بودم که از هامینی که عاشقانه دوشش داشتم شکایت کرده بودم..

شکایت به خاطر تهدیدهایش؛ به خاطر کثافت کاری هاش و به خاطر صدمه دیدنم و هزاران دلیل دیگه..

عصبی سرم رو بین دست‌هام گرفتم و اشک‌هام سرازیر شد.

همیشه حذف کردن آدم‌هایی که دوستشون دارم واسم سخته؛ حتی اگه اون شخص بهم صدمه بزنه یا آزارم بده، اما بازم حذف کردنش واسم سخته..

حاضر بودم بازم تمام آسیب‌هارو به جون بخرم ولی تو زندگیم باشه..

کلافه نفس عمیقی کشیدم و با گرفته شدن بطری آبی جلوم سرم رو بالا آوردم و با دیدن ایلیا لبخندی زدم.

بطری رو از دستش گرفتم و تشکری کردم و جرعه‌ای سر کشیدم.

با لحن آرومی گفت:

-حالت خوبه؟! -

سری تکیه دادم و بدون این که چیزی بگم از سرجام بلند شدم و به سمت ماشین رفتم.

در ماشین و باز کردم و سوار شدم و نفس عمیقی کشیدم.

درحالی که ایلیا پشت فرمون می‌نشست رو بهم گفت:

-می‌خوای بریم یه صبحونه بخوریم؟!

نیم‌نگاهی به ساعت انداختم که ده صبح و نشون می‌داد پس سری تگون دادم و لبخندی زدم.

"هامین صراف"

کلافه دستی به موهام کشیدم و به بیرون کلبه خیره شدم.

در حالی که سیگارم رو از روی میز برمی‌داشتم لای لب‌هام گذاشتم و با فندک روشنش کردم.

پک عمیقی به سیگارم زدم و دودش را به بیرون فرستادم.

یک هفته‌ای بود که گذشته بود، وقتی متوجه شدم که ازم شکایت شده اومدم اینجا مخفی شدم.

حتی برای ثانیه فکر نمی‌کردم گلاره بخواد ازم شکایت کنه و منو بندازه زندان.

با توجه به همه کثافت‌کاری‌هایی که داشتم صد در صد برام حبس ابد می‌بریدن.

دلم نمی‌خواد ثانیه‌ای رنگ زندان ببینم و آزادیم و از دست بدم پس به خاطر همین ترجیح دادم که فعلاً مخفی شم شایدم یه فراری..

پدرم وقتی متوجه شد که تو دردسر افتادم گفت که بهم کمک می‌کنه تا از کشور خارج شم ولی یکم زمان می‌بره.

پس ترجیح دادم تا اون موقع تو کلبه قایم بشم که کسی نتونه پیدام کنه.

زندگیم در عرض چند روز به سمت فروپاشی می‌رفت، باورم نمی‌شد بعد از این همه مشکلات لغو شدن مجوزم، از دست دادن شهرتم و گلاره، حالا باید تو فکر فرار باشم.

اینکه برادر خودم با گلاره همدستی کرده بود و سعی داشت منو بندازه زندان یکم آزارم می‌داد.

چقدر دیگه می‌تونستم اینجا مخفی شم و کسی پیدام نکنه اما مطمئن بودم دیر یا زود از این خراب شده میرم. اما خوب می‌دونستم من آدمی نبودم که وقتی این همه بهم بدی می‌شد در جوابشون فقط سکوت کنم حتی اگه اون شخص دختری بود که دوست داشتم.

تاوان کاری که باهام کرد و پس می‌داد.

با صدای پیام از گوشیم نگاهم رو از بیرون گرفتم و گوشیم رو از روی میز چنگ زدم با دیدن پیام از یکی از آدم‌هام، کلافه نفسم و به بیرون فرستادم.

پیامش رو باز کردم و با دیدن حرفاش نیشخندی گوشه لبم جا خشک کرد.

-رئیس کارهایی که گفته بودید انجام شد فقط کافیه دستور بدید تا گلاره خانوم رو براتون دست و پا بسته بیاریم!

"گلاره رادفر"

در حالی که موهام را شونه می‌کردم و می‌بستم مقنعه‌م رو سرم کردم و با زدن ادکلن از اتاق خارج شدم.

مشغول کفش پوشیدن بودم که پیامی از گوشیم توجهم را جلب کرد.

با دیدن پیام از ایلینا با ذوق بازش کردم.

برام نوشته بود:

-پایه‌ای امشب ببرمت شهر بازی؟

ناخواسته از پیامش لبخند روی لبم نشست و با ذوق برایش تایپ کردم.

- خیلی وقته تو زندگیم یه هیجان نداشتم، فکر خوبیه.

طولی نکشید که پیامم سین خورد و برام نوشت:

-پس ساعت شیش بعد از ظهر میام دنبالت.

بعد از تاییدیه دادن بهش با ذوق از خونه خارج شدم و رفتم سر کوچه تا تاکسی بگیرم و برم دانشگاه، و بعدش حاضر شم برم با ایلیا بیرون.

درحالی که دستم رو برای تاکسی ای تکنون می دادم جلوی پام ترمز زد و سوار شدم..

سرم رو به شیشه ماشین چسبوندم و با خودم فکر می کردم که تا شب چه جوری هیجانم و کنترل کنم.

چشمم و بستم تا به دانشگاه برسم، طولی نکشید که با ترمز تاکسی چشمم رو باز کردم ولی با دیدن شخص غریبه ای که سوار تاکسی شد، نفس عمیقی کشیدم، هنوز به دانشگاه نرسیده بودم پس دوباره چشمهام رو روی هم گذاشتم.

با حس نزدیک شخصی بهم، با ترس چشمم رو باز کردم که متوجه شدم مردی که تازه سوار تاکسی شده بود دستمالی رو جلوی صورتم گرفت.

با آرنجم محکم به بازوش کوبیدم اما زیادی دیر شده بود.

نفهمیدم اون شخص کیه و چیه و این حمله یهویی برای چی بود، ولی فقط یه چیزی و خوب می تونستم حدس بزنم، حالا که هامین فراری بود، پس صد در صد نقشه خودش بود تا منو ببره پیش خودش، طولی نکشید که چشمهام سنگین شد و تاریکی مطلق..

"گلاره رادفر"

آروم لای چشمهام رو باز کردم و سرم به شدت گیج میرفت.

دیدم تار بود و سعی کردم چند بار تند تند پلک بزنم بفهمم کجام، خواستم دستم رو تکنون بدم که متوجه شدم دست و پاهام به صندلی چوبی بسته شده و با ترس نگاهی به اطرافم انداختم من تو یه کلبه ی چوبی بودم.

سعی کردم نفس بکشم ولی الان آسم لعنتی به سراغم اومده بود و ته گلوم به شدت می سوخت نفس های عمیقی کشیدم و با صدایی که از ته چاه در میومد نالیدم:

-کسی اینجا نیست، من کجام، یکی کمکم کنه..

اما هیچ فایده‌ای نداشت صدام رو حتی خودم هم به زور می‌شنیدم، کلافه پام رو به زمین کوبیدم و سعی کردم دست و پاهام رو باز کنم ولی طناب دور دست و پام انقدر محکم و سفت بود که به هیچ وجه نمی‌تونستم بازش کنم.

طولی نکشید که در کلبه باز شد و و با شنیدن صدای قدم‌های شخصی ترسیده سرم رو بالا آوردم.

خودش بود، همون مردی که یه زمانی دیوونه‌وار دوشش داشتم و به خاطرش همه کاری کردم..

آب دهنم رو قورت دادم و با وحشت خیره بهش شدم، خیلی وقت بود ندیده بودمش، شاید از بعد از اون اتفاقات یک ماهی می‌شد.

خواستم حرفی بزنم که زودتر از من گفت:

-فکر کردی به این راحتی از دست من خلاص میشی دختر خوب؟!

آب دهنم را قورت دادم و با ترس بهش نگاه کردم.

سر تا پاش رو نگاه کردم که یه هودی و شلوار مشکی پوشیده بود و کلاه مشکی‌ای روی سرش گذاشته بود، موهای طلایش بیرون زده بود و کمی بلند شده بود.

با صدای ترسیده و لرزونی اضافه کردم:

-بزار برم قول میدم بعد از اینکه از اینجا رفتم شکایتم و پس بگیرم.

پوزخندی زد و نزدیکم شد و از توی جیب شلوارش چاقویی بیرون کشید و کنار گردنم گذاشت و شوک شده بهش نگاه کردم و با صدای آرومی گفتم:

-دیوونه شدی داری چیکار میکنی؟

پوزخندی زد و با عصبانیت زمزمه کرد:

-همه بهم می‌گفتن تو دختر دردسرسازی هستی و زندگیم به ف*اک میدی، ولی من احمق خواستم کنارم باشی، من عاشقت شدم ولی تو بهم خنجر زدی!

"ایلیا صراف"

در حالی که نیم نگاهی به خودم تو آینه می‌انداختم پافر مشکی رنگی رو از روی تخت چنگ زدم و بعد از پوشیدنش به سمت بیرون قدم برداشتم.

دلم می‌خواست امروز گلاره رو ببرم بیرون و یکم حال و هواش عوض شه.

نمی‌دونم چرا انقدر به این دختر اهمیت می‌دادم و واسم مهم بود خوب باشه اما اینم خوب می‌دونستم برادرم بهش صدمه می‌زنه و من این و نمی‌خواستم..

سوار ماشین شدم و به سمت مقصد مورد نظر حرکت کردم.

ماشین رو جلوی آپارتمان پارک کردم و گوشیم رو برداشتم و به گلاره زنگ زدم.

اما با شنیدن این که گوشیش خاموشه متعجب از ماشین پیاده شدم.

جلو رفتم و زنگ رو فشردم و طولی نکشید که صدای ناز از تو آیفون اومد و گفتم:

-چطوری ناز، در و میزنی بی‌زحمت؟! -

طولی نکشید که در زده شده و داخل ساختمون شدم.

به سمت واحد مورد نظر رفتم و تقه‌ای به در زدم.

امروز قرار بود ساعت شیش پیام دنبالش و بریم شهر بازی اما نه گوشیش و جواب می‌داد نه خونه بود..

کلافه نفس عمیقی کشیدم و طولی نکشید که ناز از پله ها پایین اومد و گفت:

-چیزی شده؟! -

کلافه نفس عمیقی کشیدم و با صدای عصبی‌ای گفتم:

-قرار بود باهاش برم بیرون بهت گفته؟! -

سری تکون داد که گفتم:

-ولی خونه نیست، گوشیش هم خاموشه!

طولی نکشید که چهره ناز نگران شد و با استرس گفت:

-گلاره دانشگاه داشت صبح، اما کلاسش تا سه تموم می‌شد، سه ساعته که نیموده خونه پس کجاست؟!

خیره نگاهش کردم و گفتم:

-به همون چیزی که فکر می‌کنم؛ فکر می‌کنی؟

"هامین صراف"

درحالی که صندلی‌ای می‌آورددم و جلوی گلاره می‌ذاشتم روش نشستم و با چاقوی توی دستم ور رفتم و رو به گلاره گفتم:

-خودت بهم بگو چطوری دهنِت و بگ*ام؟!

ترسیده نگاهم کرد و با بغض گفت:

-ترو خدا ولم کن برم؛ دیوونه شدی؟!

پوزخندی زدم و عصبی چاقو رو روی صورتش گذاشتم و آرام روی گونه‌اش کشیدم که خون از روی گونه‌اش سرازیر شد اما اونقدر عمیق نبود، فقط یه خراش ساده بود که باعث شد جیغ بکشد و عصبی بگه:

-حروم زاده داری چه گوهی می‌خوری؟!

عصبی موهایش رو توی دستم گرفتم و مجبورش کردم تو چشم‌هام نگاه کنه و چاقو رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

-بهتره مراقب حرفات باشی جنده کوچولو، قول نمی‌دم اینسری همین چاقو و نکنم تو قلبت!

با یادآوری این که بهش شلیک کرده بودم ترس توی چشم‌هایش نشست.

آب دهنش رو قورت داد و چاقو رو روی زمین انداختم و انگشتم رو روی لبش کشیدم.

درحالی که انگشتم رو توی دهنش فرو می‌بردم غریدم:

-انگشتم و خیس کن دخترم.

ناباور نگاهم کرد که وقتی مکث کردنش و دیدم، دوتا از انگشت‌هام رو محکم توی دهنش کردم و آروم شروع به عقب جلو کردم.

وقتی حسابی انگشت‌هام خیس شد از توی دهنش بیرون کشیدم و انگشتم رو آروم روی گردنش کشیدم و دستم رو به سمت لباسش بردم.

ترسیده زمزمه کرد:

-هامین، خواهش می‌کنم، ترو خدا بهم دست نزن..

نیشخندی زدم و خم شدم کنار گوشش گفتم:

-دلم برای لمس کردن تن سفید و سک.سیت تنگ شده دخترکم!

"گلاره‌رادفر"

خم شد و گردنم رو بوسید و دستش رو روی سینه‌ام و گردنم گذاشت و کنار گوشم خمار گفت:

-دیگه نمی‌تونم دوریت و تحمل کنم!

این رو گفت دستش رو به سمت شلوارم برد و دکمه‌ی شلوارم رو باز کرد و دستش رو آروم روی به*شتم کشید.

عصبی جیغ کشیدم:

-دست و پاهام و باز کن روانی..

توجهی به حرفام نکرد و دستش رو روی تپلی سفید و خیسم کشید.

خمار کنار گوشم گفت:

-دختر کوچولو تقلا می‌کنی بهت دست نزنم ولی واسم خیس کردی!

چشم‌اش برقی زد و پاهام رو از هم باز کرد و شلوارم رو به همراه شورت‌م پایین کشید و لیزی به به.شتم زد.

ناخودآگاه آه غلیظی از گلوم خارج شد و با عصبانیت گفتم:

-لعنت بهت، ولم کن..

بی‌اهمیت به حرف‌هام تند تند زبون داغش رو روی به*شتم می‌کشید و با ولع می‌خورد.

انگشت فا*کش رو محکم توی سوراخم فرو کرد و جیغی کشیدم و اشک توی چشم‌هام جمع شد.

متنفر بودم از این که بهم دست بزنه ولی بدنم به تمام حرکاتش واکنش نشون می‌داد.

درحالی که انگشتش رو عقب و جلو می‌کرد سرم رو به صندلی تکیه دادم و ناله‌ای کردم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

-بسه، ولم کن..

دومین انگشتش رو هم داخلم کرد که ناخودآگاه تکون شدیدی خوردم و جیغی کشیدم.

طولی نکشید که بدنم لرزید و توی دهنش ارض**ا شدم.

سرش رو بالا آورد و با چشم‌های قرمز و خمار بهم خیره شد و با صدای بمی گفت:

-فا*ک، دلم واسه اون جیغ زدن‌ها توی تو دهنم خالی میشی تنگ شده بود بیبی‌گرل!

"هامین صراف"

دست و پاهاش رو باز کردم و روی تخت

به صورت دا*گی خوابوندمش و روغن رو مالیدم روی کلاhek مر*دون*گیم.

دستی به به.شت دختر کوچولوم کشیدم و با فشار کلفتم و واردش کردم که جیغی کشید.

خودم رو بهش می‌کوبیدم و سیلی به باسن سفید و خوش‌فرمش می‌زدم که ناله‌هاش کل اتاق و پُر کرده بود و هق‌هق می‌کرد.

موهاش رو از پشت گرفتم و کمی کشیدم عقب که باعث شد سرش به سمت عقب کشیده شه و با ناله گفت:

-هامین؛ ولم کن دردم میاد، ازت متنفرم..

سیلی محکم دیگه‌ای با دست آزادم زدم به باسنش زدم و عصبی گفتم:

-ددی! باید بهم بگی ددی دختر کوچولو، یادت که نرفته، هوم؟!

از حرص ضربه‌ی محکم‌تری به باسنش زدم که جیغ کشید:

-آه ددی..

خودم رو محکم عقب و جلو کردم و غریدم:

-زیر کی داری جر می‌خوری پیشی کوچولو؟!

ضرباتم رو آرام کردم و کمی خم شدم و با دو دستم سینه‌های هلوییش رو گرفتم و مالیدم.

دوباره ضرباتم رو تندتر کردم و سیلی‌های محکمی روی باسنش می‌زدم که ناله می‌کرد!

با جیغ و لرزشی ارض*! شد و بعد از چندتا تل*مبه داخلش آیم رو روی شکمش ریختم و کنار گوشش گفتم:

-توله سگ هورنی تو از اول تا آخرش ماله منی، فقط من!

صورتش رو چرخوند با گریه و چشم‌های قرمز نگاهم کرد، اما باید می‌فهمید وقتی داره زیرم جون می‌ده و

التماس می‌کنه هم خشن می‌کنمش تا بفهمه فقط برای منه!

آروم موهاش رو نوازش کردم که چشم‌هاش رو بست و بی‌جون سرش رو توی بالشت فرو کرد.

بعد از چند راند کردنش حسابی بی‌جون شده بود و تقلای هیچکاری نداشت.

خم شدم و موهاش رو محکم کشیدم که جیغ کشید و سیلی به صورتش زدم و گفتم:

-حالا فهمیدی هروقت بخوام می‌تونم بگیرم مثل سگ بکنمت؟ فهمیدی هیچ گوهی نمی‌تونی بخوری؟ حالا

فهمیدی شکایت کردنم مساوی با زجر دادن حتی اگه عاشقت باشم؟

"نازار جمند"

عصبی طول و عرض اتاق و طی کردم و بی‌قرار راه می‌رفتم، منتظر یه خبر بودم تا خیالم راحت بشه که گلاره خوبه و اتفاقی براش نیفتاده.

ولی چشمم آب نمی‌خورد همیشه برعکس چیزی که فکر می‌کردم می‌شد..

کلافه نفس عمیقی کشیدم و با صدای هاوش به خودم اومدم.

-نگران نباش چیزی نمی‌شه.

کلافه سرم و تگون دادم و با عصبانیت گفتم:

-اما من هامین رو می‌شناسم عوضی‌تر از این حرفاست!

کلافه دستی به موهاش کشید و طولی نکشید که با صدای ایلیا به خودم اومدم.

-ردشو زدم انگار اون توی کلبه جنگلیه!

متعجب به حرفش گوش دادم و سریع لباسم رو عوض کردم با هاوش و ایلیا از خونه خارج شدیم.

نمی‌دونم چقدر حدسم درست بود ولی اینطوری که ایلیا می‌گفت کلبه جنگلی بود.

خدا خدا می‌کردم که جاش و درست پیدا کرده باشیم و واقعاً اونجا باشه و بتونیم پیداش کنیم..

نمی‌دونم چقدر تو ماشین نشسته بودم و عصبی پوست لبم و می‌کندم ولی وقتی به خودم اومدم که هاوش گفت:

-ناز رسیدیم!

سرگردون و ترسیده از ماشین پیاده شدم نگاهی به دور اطرافم انداختم و هوا کم کم داشت تاریک می‌شد.

کلاف دستی به صورتم کشیدم و با عصبانیت گفتم:

-واقعاً فکر می‌کنید اینجا می‌تونیم پیداش کنیم؟

ایلیا سری تگون داد و گفت:

-اینطوری که پیداست، صد در صد باید همین جا باشه، جنگل خیلی بزرگه باید سریع تر شروع کنیم به گشتن.. اطراف رو نگاه می کردیم و قدم می زدیم و هر از گاهی با صدای بلند اسم گلاره رو صدا می زدیم. هاوش در حالی که دور و اطرافش و نگاه می کرد گفت:

-نمی فهمم چرا نباید به پلیس خبر بدیم، ما تنها نمی تونیم پیداش کنیم..

ایلیا اشاره ای به آدم هاش کرد و گفت:

-تنها نیستیم آدمام پیداش می کنن، اگه به پلیس خبر بدیم هامین بدتر می کنه من برادرم و می شناسم، پس بهم اعتماد کن و فقط دنبالش بگرد!

"گلاره رادفر"

در حالی که سعی می کردم نفس بکشم قطره اشکی آرام از روی گونم چکید.

بدنم درد می کرد و بیشتر از این نمی تونستم تحقیر بشم.

این آدم اون شخصی که من می شناختم نبود، می شه گفت درجه عوض شده بود.

نمی دونم اما شاید توقع نداشتم، همچین رفتاری باهام بکنه.

وارد کلبه شد و حتی نگاهی بهش نکردم و روم اون طرف کردم که به سمت گوشه کلبه رفت و دبه ای رو برداشت.

متعجب بهش نگاه کردم و با صدایی که از ته چاه در میومد نالیدم:

-داری چه غلطی می کنی؟!

پوزخندی زد و با عصبانیت در دبه رو باز کرد و دور تا دور کلبه رو بنزین ریخت.

بوی بنزین داشت خفه ام می کرد که با عصبانیت غرید:

-اگه قرار نیست برای من باشی پس بهتره که بمیری!

ناباور نگاهش کردم و با دلخوری گفتم:

-این دومین باریه که دستای خودت می‌خواهی من و بکشی، تو مریضی؛ روانی‌ای.

پوزخندی زد و با عصبانیت کل بنزین و دور و اطراف صندلیم ریخت در حالی که دبه رو به گوشه‌ای پرت می‌کرد
خم شد تو صورتم و گفت:

-من دوست داشتم، حتی عاشقت شدم ولی این تو بودی که نخواستی.

اشک‌هام شدت گرفت و میون هق‌هق‌هام نالیدم:

-دست بردار از این کارات من دلم نمی‌خواد برای بار دوم طعم مرگ و بچشم، نزار بیشتر از این ازت متنفر شم..

خیره نگاهم کرد و در حالی که از توی جیبش فندکی بیرون می‌آورد با ناراحتی گفت:

-من آدمی نیستم که برم زندان حبس بکشم، آدمی هم نیستم که تا ابد مثل فراری زندگی کنم حالا که تو
مسبب این وضعیتی هستی که الان توشیم پس بهتره که جفتمون بمیریم..

ترسید نگاهش کردم، اون دیوونه شده بود حتی شاید عقلش و از دست داده بود، اون یه شبه تمام شهرت و
زندگیش و از دست داد در کنارش منی که دوست داشت هم برای همیشه از دست داد.. حالا اون یه بازنده شده
بود و نمی‌تونست اینو قبول کنه پس حالا سعی داشت که ما رو با هم بکشه.

خواستم حرفی بزنم که تو چشم‌هام نگاه کرد و با دلخوری گفت:

-من عاشقت بودم اما تو بهم یاد دادی که عشق می‌تونه به نفرت تبدیل بشه، چشمت و ببند دختر کوچولو
وقتشه که جفتمون تقاص پس بدیم!

"گلاره‌رادفر"

خیره به شعله‌های آتیش بودم که هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد.

گلووم به شدت می‌سوخت و نفسم بالا نمی‌ومد، قفسه‌ی سینم به شدت درد می‌کرد و دود کل کلبه رو گرفته بود.

دست و پاهام به صندلی بسته شده بود و هیچ راه فراری نداشتم..

نفسم رو با عجز بیرون فرستادم و با جیغ گفتم:

-هامین دست و پام و باز کن..

عصبی اشک هام روی گونه‌م ریخت و با بغض جیغ کشیدم:

-داری با دستای خودت من و توی آتیش می‌سوزونی..

درحالی که پایین پام نشسته بود و سرش رو روی پام گذاشته بود هیچ جوابی بهم نداد.

صدای سرفه‌هاش رو شنیدم که به سختی زمزمه کردم:

-دست و پام و باز کن بریم بیرون لعنتی..

با افتادن تیکه چوبی کنارم جیغی کشیدم و گلوم به سوزش افتاده بود.

نفسم کم کم داشت تنگ می‌شد و نفس کشیدن برام سخت بود و تند تند سرفه می‌کردم..

چشم‌هام کم کم داشت بسته می‌شد و احساس خفگی‌م داشت دیوونه‌ام می‌کرد.

طولی نکشید که هامین دست و پاهام رو باز کرد و بدن بی‌جونم و توق بغلش کشید و درحالی که سعی داشت از کلبه بیرون بره از روی زمین پتویی رو چنگ زد و روم انداخت.

چنتا از تیکه چوب‌هارو کنار زد و به سختی به سمت در ورودی رفت و خواستیم خارج بشیم که چوب بزرگی محکم روی کتف هامین افتاد که جیغی کشیدم و سریع به سمت بیرون هولم داد.

درحالی که خودش به سختی بیرون می‌ومد روی زمین افتاد و به سختی نزدیکش شدم و دستم رو روی صورتش گذاشتم و با سرفه گفتم:

-خ..وبی؟خوبی هامین؟دستت خیلی صدمه دیده؟

آروم دستش رو روی دستم گذاشت و با صدای خفهای گفت:

-چطوری وقتی قصد داشتم برای بار دوم بگشمت هنوزم نگرانِ حالمی؟

اشکی از روی گونه‌ام چکید و نالیدم:

-چون انقدر احمقی که نمی‌تونم بفهمی من آدم‌هایی که دوششون دارم و حتی اگه بهم صدمه بزنن و نمی‌تونم حذف کنم، می‌فهمی؟

عصبی نگاهش کردم و تک سرفه‌ای کردم و دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

-تو نمی‌تونم بفهمی من هیچوقت نمی‌تونم از زندگیم حذف کنم، تو حتی اگه نباشی ام رَدَت تا ابد تو زندگیم می‌مونه..

"هامین صراف"

درحالی که با غم نگاهم می‌کرد دستم رو آروم پشت کمرش انداختم و نزدیک خودم کردم.

با نفس نفس نگاهش کردم و انگشتم و روی لبش کشیدم و زمزمه کردم:

-دوست دارم گلاره..

آب دهنش رو قورت داد و سرفه‌ای کردم و گفتم:

-ولی دست خودم نیست که بهت صدمه می‌زنم!

با پشت دستم اشک‌هاش رو پاک کردم و انگشتمش رو روی صورتم گذاشت و با ناراحتی گفت:

-کاش هیچوقت تو زندگیم تبدیل به دشمن نمی‌شدی هامین!

عمیق نگاهش کردم که ازم فاصله گرفت و دستی به صورتش کشید.

خیره به کلبه‌ای شدم که درحال سوختن بود و با صدای جیغ آشنایی جفتمون به عقب چرخیدیم.

-گلاره!

با دیدن ناز و هاوش و ایلپا که به سمتمون میان پوزخندی زدم.

ناز تند تند گلاره رو نگاه می‌کرد که صدمه ندیده باشه و از نگرانی داشت دق می‌کرد.

عصبی دستی به موهام کشیدم و از روی زمین بلند شدم و خاک لباسم و تگوندم که با مشتی که تو صورتم فرود اومد عصبی نگاهی به ایلیا انداختم.

پوزخندی زدم و هاوش قدمی جلو اومد و گفت:

-مرتیکه تو دیوونه‌ای؟! -

ایلیا عصبی هولم داد و غرید:

-تو برادر منی یا دشمنم؟ بهت گفتم به اون دختر کاری نداشته باش!

پوزخندی گوشه‌ی لبم جا خشک کرد و دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:

-اون دختر دیر یا زود زن من میشه!

همه متعجب نگاهم کردن که عصبی زمزمه کردم:

-هیچکدومتون نمی‌تونید مانع من بشید.

ناز عصبی با صدای بلندی گفت:

-تسلیم شو هامین وگرنه خودم تحویل پلیس میدمت!

بی‌اهمیت نگاهی بهشون کردم و درحالی که دستی به موهام می‌کشیدم گفتم:

-من آدم زندان برو نیستم!

همگی عصبی نگاهم کردن که خیره تو چشم‌های گلاره شدم و ناز دستش و گرفت و همراه با هاوش به سمت بیرون قدم برداشتن.

ایلیا با صدای بلندی غرید:

-تا فردا شب مهلت داری خودت و تحویل پلیسا بدی هامین؛ وگرنه گرون تموم میشه واست، دیگه نمی‌زارم بهش صدمه بزنی..

"ایلیا صراف"

نفس عمیقی کشیدم و با عصبانیت خیره به هامین بودم که با طعنه گفت:

-کنه دوستش داری؟!

اخم غلیظی میون ابرو هام جا خشک کرد و با پوزخند گفتم:

-من دوستش ندارم؛ فقط دلم نمی‌خواد بهش صدمه بزنی!

پوزخندی زد و کلافگی نگاهم کرد و ادامه دادم:

-پلیس همه جا دنباله، به عنوان برادرم اجازه میدم خودت تسلیم شی..

خیره نگاهم کرد و به سمت بچه‌ها قدم برداشتم که با صدای سرجام متوقف شدم.

-اون دختر عاشق منه، هیچوقت نمی‌تونه به تو حسی پیدا کنه!

عصبی دستی به پشت گردنم کشیدم، می‌دونستم گلاره دیوونه‌وار هامین و دوست داره؛ اما خب گلاره واسم مهم

بود، دلم نمی‌خواست آسیب ببینه نمی‌دونم اسمش دوست داشتن بود یا نه؟

بی‌توجه به حرفاش از جنگل بیرون اومدم و همراه با بچه‌ها سوار ماشین شدیم.

دلم نمی‌خواست به برادر خودم صدمه بزنم اما باید جلوش و می‌گرفتم.

اون زیادی داشت پیش می‌رفت و دیر یا زود بازم میومد سمت گلاره.

کلافه دستم رو دور فرمون مشت کردم و مشغول رانندگی شدم.

از تو آینه ماشین نیم‌نگاهی به گلاره انداختم که تو بغل ناز بود و خوشه‌ای از موهاش روی صورتش افتاده بود.

سرش رو یکم بالا آورد و باهام چشم تو چشم شد، که سریع نگاهم و از آینه گرفتم و با صدای گلاره به خودم اومدم.

-واقعا خودش و تحویل پلیسا میده؟!

از تو آینه خیره نگاهش کردم و شونه‌ام رو بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم، شاید..

"دیان آریانمهر"

عصبی طول و عرض خیابان رو طی کردم و با کلافگی به دور و اطرافم خیره شدم. نگران ناز بودم و همچنین از هامین به شدت عصبانی بودم، آخرش با این دیوونه بازیش کار دست خودش می‌داد، هرچی باهاش حرف می‌زدم که متوقف کنه کاراش و اصلاً اهمیت نمی‌داد.. من اونو خوب می‌شناختم اون برای چیزی که می‌خواست تا پای مرگ تلاش می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و به خیابون خیره شدم، کلافه بودم که لحظه آخری فهمیدم و عصبی بودم که چرا ناز بهم نگفت!

طولی نکشید که با دیدن ماشین ایلیا که جلوی پام ترمز زد به سمت ماشین رفتم. در حالی که گلاره و ناز از ماشین پیاده می‌شدن سریع به سمتشون رفتم و گفتم:

-حالتون خوبه؟ بلایی که سرتون نیومده؟!

ناز با دلخوری و عصبانیت بهم توپید:

-به لطف دوست عزیزت، گلاره رو از آتش سوزی و مرگ نجات دادیم.

با شنیدن این جمله عصبی نفسم رو به هوا بخشیدم و رو به ناز گفتم:

-باید حرف بزنیم!

عصبی دستش رو روی تخته سینم کوبید و گفت: -بمونه برای بعد دیان.

بی‌توجه از کنارم رد شد و با گلاره که هیچ جونی تو تنش نمونده بود به سمت آپارتمان حرکت کردن.

ایلیا در حالی که ماشینی رو گوشه‌ای پارک می‌کرد از ماشین با هاوش پیاده شدن و به سمتم اومدن. ایلیا کنارم روی یکی از پله‌های آپارتمان نشست و هاوش هم سمت چپم نشست.

در حالی که از توی جیب شلوارم پاکت سیگاری رو بیرون می کشیدم تعارف کردم بهشون هرکدوم یکی یه دونه سیگار برداشتن، و هاوش بهم گفت:

-یکم به خواهرم صبر بده اون الان به شدت عصبیه خودتم خوب می دونی که چقدر گلاره برای ناز مهمه.

"نازارجمند"

در حالی که گلاره رو روی تخت دراز می کردم کمکش کردم لباساش و عوض کنه.

کنارش نشستم که حالش خوب نبود و میشه گفت شوک بزرگی براش بود..

ناراحت دستم رو روی دستش گذاشتم و با لحن غمگینی گفتم:

-حالت خوبه؟

خیره تو چشمام نگاه کرد و با صدایی که ناراحتی توش موج می زد گفت:

-بعضی از آدمها رو هر کاری هم کنی نمی تونی از زندگیت حذف کنی، حتی اگه بهت صدمه بزنن..

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و ادامه داد:

-شاید حسی که به هامین داشتم کمتر شده باشه ولی هنوزم دلم براش می سوزه هنوزم با بعضی از کاراش هوایی میشم، نمی دونم شاید دیوونه شدم..

گونه اش رو بوسیدم و در حالی که موهای خوش رنگش رو نوازش می کردم رو بهش گفتم:

-سعی کن به هیچی فکر نکنی اصلا چطوره بری یه دوش آب گرم بگیری؟

سری تکون داد و بدن بی جون و خسته اش رو از روی تخت تکون داد و به سمت حموم رفت.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون اومدم و با صدای پیام از گوشیم کلافه نفسم و به هوا بخشیدم.

با دیدن پیام از دیان سریع بازش کردم که نوشته بود:

-هروقت وقت داشتی بیا حرف بزنیم!

عصبی از خونه بیرون زدم و تند تند پله‌ها رو پایین رفتم.

در حالی که سه تا پسرا بیرون روی پله نشسته بودن به سمتشون رفتم و پشت سرشون وایسادم.

با انگشتم آروم به شونه دیان زدم و گفتم؛

-بیا بریم بالا حرف بزنیم.

جا خورده نگاهم کرد و سری به نشونه‌ی تایید تکون داد و در حالی که سیگارش رو دود می‌کرد باهام به سمت طبقه بالا اومد.

"دیان آریانمهر"

روی مبل نشستم و پام رو روی پام انداختم و دستم رو روی کاناپه دراز کردم.

کش و قوسی به بدنم دادم و در حالی که سیگارم رو گوشه‌ی لبم می‌داشتم، پک عمیق به سیگارم زدم و دودش و توی هوا فوت کردم.

ناز عصبی و دلخور گفتم:

-سیگارت و خاموش کن بوش اذیتم می‌کنه!

خیره نگاهش کردم و با دستم روی پام زدم و گفتم:

-بیا بشین اینجا دختر خوب!

با تردید نگاهم کرد و به سمتم برداشت و روی پام نشست.

درحالی که با انگشتم پشت کمرش رو نوازش وار لمس می‌کردم کنار گوشش گفتم:

-چون هامین رفیقمه دلیل نمیشه هر کثافت کاری اون و از چشم منم ببینی!

عصبی به سمتم برگشت و گفتم:

-از چشم تو ندیدم ولی اون دوستته، شاید بتونی متوقفش کنی نه؟! "

کلافه نگاهش کردم و با صدایی که سعی داشتم بالا نره گفتم:

-تنها کسی که باعث میشه اون آروم بگیره گلاره‌اس نه من و تو!

نگاهش رو ازم گرفت و خواست بلند شه که کمرش و چنگ زدم و غریدم:

-اجازه دادم بلند شی ناز؟!!

کلافه سرش رو به سمتم چرخوند و با عصبانیت زمزمه کرد:

-حوصله ندارم دیان، می‌خوام برم پیش گلاره..

کمرش رو محکم تر چنگ زدم و روی پام نگهش داشتم و با اخم گفتم:

-منم دوست پسرتم، درسته نه؟!!

عصبی سر تکون داد گه هشدار آمیز گفتم:

-پس عصبیم نکن ناز، برای چیزی که توش هیچ تقصیری ندارم باهام سرد نشو!

خیره نگاهم کرد که با جدیت ادامه دادم:

-من اگه کاری کنم ترسی ندارم رک بیان می‌کنم می‌دونی که؟

تند تند سرش و تکون داد و انگشتش رو توی هم تاب داد و گفت:

-باشه خب، عصبی بودم واسم خط و نشون نکش

انگشتم رو روی کمرش کشیدم و با لحن تهدیدی گفتم:

-برو پیش گلاره بمون منم با هامین حرف می‌زنم، ولی فردا شب باید بیای پیشم، هیچ بهونه‌ای هم قبول

نمی‌کنم!

"گلاره رادفر"

درحالی که بانی رو ناز می کردم روی پام دراز کشیده بود و نیم نگاهی به ایلیا انداختم.

دستش رو روی دستم گذاشت و با نگرانی گفت:

-حالت بهتر شده؟! -

سری تکون دادم و با صدای آرومی گفتم:

-دیگه سعی می کنم به چیزی فکر نکنم.

خوبه ای زمزمه کرد و درحالی که بغلم می کرد گفت:

-من همیشه کنارتم، اگه کاری داشتی روم حساب کن.

لبخندی بهش زدم و مردد نگاهم کرد و لب زدم:

-چیزی می خوای بهم بگی؟! -

خیره نگاهم کرد و از توی جیب کاپشنش دو تا بلیط درآورد و به سمتم گرفت.

متعجب بهش خیره شدم و با تعجب گفتم:

-دو تا بلیط برای دبی؟! -

سری تکون داد و با تردید گفت:

-گفتم شاید نیاز به یه مسافرت داری تا حال و هوات عوض بشه؛ و این مشکلات و فراموش کنی.

بلیط و توی دستم گرفتم و نمی دونستم باید چی بگم، اون آدمی بود که همیشه سعی داشت کنارم باشه و از

خطرات دور نگه داره، فکر خوبی بود یه مسافرت اما نمی دونستم واقعا لازمه؟! -

خیره نگاهش کردم و با دو دلی گفتم:

-میشه یکم فرصت بدی راجبش فکر کنم؟! -

لبخندی زد و انگشتش رو روی موهام کشید که شوکه نگاهش کردم و گفتم:

-مجبور نیستی قبول کنی دختر کوچولو، فقط خواستم روحیه‌ات بهتر شه، تصمیم با خودته چند روزی وقت داری تا فکر کنی، چون این بلیط برای چند روز دیگه‌اس!

لبخندی بهش زدم و بعد از یکم حرف زدن رفت.

کلافه از اتاق بیرون اومدم و دستی به صورتم کشیدم.

سعی داشتم به اتفاقات چند روز پیش فکر نکنم، ولی مگه میشد؟!

از اون روز به بعد از هامین هیچ خبری نشد، نه کسی تونست پیداش کنه، نه کسی موفق شد ردی ازش بزنه، انگار یک شبه آب شد رفت توی زمین..

شاید این آرامش قبل از طوفان بود، شاید این وضعیت نگرانیم و بیشتر می‌کرد..

"نازارجمند"

درحالی که پنیر پیتزا رو روی لازانیا می‌ریختم دست‌هام و شستم و لازانیا رو توی ماکروفر گذاشتم تا حسابی پنیرش طلایی شه.

کش و قوسی به بدنم دادم و گلاره چند قدم نزدیک آشپزخونه شد و جیغ کشید:

-آخ جون لازانیا داریم!

نیشخندی زدم و گونه‌اش و بوسیدم و گفتم:

-بله کک و مکی؛ لازانیا واست درست کردم بخوری تپل شی.

خندید و میز رو کنار کشید و نشست و بعد از آماده شد لازانیا رو روی میز گذاشتم و با اشتیاق شروع به خوردن کرد که گفتم:

-تصمیم گرفتی باهاش بری مسافرت یا نه؟!

درحالی که سس قرمز رو روی لازانیا می ریخت گفت:

-نمی دونم فکر می کنم یه مسافرت حالم و بهتر می کنه و از طرفی دلم نمی خواد بدون تو برم.

لبخندی زدم و گفتم:

-ایلیا قابل اعتمادده، پس خیالم راحتده، پس به نظرم برو یه بادی به سر و کلهات بخوره.

سر تگون داد و لب زد:

-پس امروز بهش خبر میدم.

لبخندی زدم و درحالی که ظرفهارو جمع می کردیم رو به گلاره گفتم:

-تو برو پایین وسیله هات و جمع کن و به ایلیا خبر بده منم اینجارو جمع و جور می کنم.

بوسی واسم فرستاد و از خونه بیرون زد.

درحالی که به سمت اتاقم می رفتم یه دوش گرفتم و لباسم رو عوض کردم و روی تخت ولو شدم.

با یادآوری این که امشب قرار بود برم پیش دیان جیغی کشیدم و وحشت زده روی تخت نشستم.

نیم نگاهی به ساعت انداختم که هشت شب و نشون می داد؛ لعنتی یادم رفته بود برم پیشش الان گردنم و می زنه.

سریع پا شدم حاضر شدم و از خونه بیرون زدم.

"نازارجمند"

درحالی که نفس عمیقی می کشیدم زنگ در رو فشردم که طولی نکشید در باز شد.

و دیان تو چهارچوب در نمایان شد، و با اخم به در تکیه داد و گفت:

-ساعت چنده ببی گِری؟!

لبم و گزیدم و خودم رو لوس کردم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-عشقم یکم دیر شد ولی خب داشتم برای تو آماده می‌شدم.

تو نگاهش خر خودتی فریاد می‌زد که اجازه داد داخل بشم.

درحالی که لباسم رو درمی‌آوردم بارونی مشکی رنگم رو روی تخت گذاشتم و پایین اومدم.

کنار دیان نشستم و لب زدم:

-هوا هم دیگه داره گرم میشه کلا دو هفته مونده تا عید.

سری تکون داد و دستی به موهام کشیدم که زودتر از این که سوالی بکنم گفتم:

-هنوزم نتونستم هامین و پیدا کنم!

کلافه نفس عمیقی کشیدم و باشه‌ای زمزمه کردم که کمرم رو چنگ زد و روی پاش نشوندم و گفتم:

-ولی امشب قرار نیست اوقاتم و با فکرا تلخ کنم، دیر یا زود پیداش می‌کنم این کله‌شق رو!

سر تکون دادم که سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و گفتم:

-چه بوی خوبی میدی سفید برفی!

لبم و گزیدم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گردنش و کوتاه بوسیدم و زمزمه کردم:

-دلم واست تنگ شده بود.

نیشخندی زد و سینه‌هام رو از روی لباس فشرد و آخ بلندی گفتم زبون داغش رو روی گردنم تا ترقوهم کشید.

دست انداخت زیر پام و بغلم کرد و کنار گوشم نجوا کرد:

-دلم واسه گ*اییدن اون بدن سک*سیت یه ذره شده!

لبم و گاز گرفتم و خودم رو بیشتر بهش فشردم و بی‌قرار گفتم:

-دوست دارم زیرت به ف*اک برم!

در اتاق و باز کرد و روی تخت هولم داد و خیمه زد روم.

"نازارجمند"

دستش و دور کمرم حلقه کرد منو به سمت خودش کشید.

لباش و روی لبام گذاشت و تنم داغ کرده بود بین پاهام خیس شده بود.

دیان دستش و پایین برد و به شتم تو دستش گرفت و محکم فشار داد.

از درد و لذت ناله‌ای کردم که لبام و با لباش قفل کرد.

با دستاش شلووارم و از پام درآورد با دیدن به شت صورتی و خیسم با صدای بمی گفت:

-پاهات و باز کن اون به شت داغت و لیس بزنم!

بین پاهام نشست و خیره تو چشام نگاه کرد و

نفس نفس می‌زد و خیره نگاهش می‌کردم.

لباش روی سوراخم نشست که از حس نرمی و داغی لباش رو سوراخم جیغی از لذت کشیدم. خواستم عقب

بکشم که محکم دو طرف باسنمو گرفت زبونشو رو به شتم کشید.

چ*وچ*ولمو تند تند مک میزد و گاز می‌گرفت و

از لذت بدنم و روی تخت کوبیدم.

-آه، سریع تر، دیان بیشتر بخورش..

دیان زبونس و دورانی روی سوراخم کشید و با انگشت شصتش چ*وچ*ولم و می‌مالوند.

ازم جدا شد و شلوارش و پایین کشید و با دیدن کلفت سیخ شدش چشمام گرد شد.

آروم سمتم اومد و گردنم و گرفت به کلفتش نزدیک کرد و با صدای خماری گفت:

-زود باش دخترم، با زبون داغت واسم بخور.

زیونم و روی لبم کشید و با خماری از روی تخت بلند شدم و با لوندی جلو اومدم.

جلو پاش زانو زدم و دستم رو به سمت مر*دو*نگی بزرگش بردم و با دستم شروع به مالیدن کردم.

لیسی به کلا*هکش زدم و با ولع واسش می خوردم که موهام رو کشید و خودش رو محکم توی دهنم کوبید و با خماری نگاهش کردم.

"نازارجمند"

زیر دوش بودم و سرم رو بالا گرفتم و چشمم رو بستم.

قطره‌های آب که به صورتم می خورد حس خوبی داشت..

با حس دستی روی سینم یهو پریدم و با دیدنش نفسی کشیدم.

لبخند خبیثی زد و درحالی که بدنم رو آنالیز می کرد گفت:

-هرچقدر میکنمت ازت سیر نمیشم سفید برفی!

این رو گفت و دستش روی به شتم کشید که لرزشی تو بدنم حس کردم.

من رو چسبوند به دیوار و خودش رو مالید بهم که داغ کردم.

با یادآوری رابطه یکم پیشمون لبم و گزیدم و دوباره لای پام خیس شد.

من رو چرخ داد که پشتم بهش شد و موهام رو نوازش کرد و صورتم رو به دیوار سرد حموم چسبوند.

از پشت یه ضرب مر*دونگ*یش رو داخلم فرو کرد.

جیغ خفه‌ای کشیدم و محکم خودش رو بهم می کوبید.

داشتم از شدت لذت و شهوت جون می دادم و

موهای خیس رو کنار زد و کنار کوشم حرفای تحریک کننده می زد که باعث میشد ح.شری شم.
 گردنم رو کمی کج کردم و لباش رو با عطش بوسیدم.
 لعنتی می دونست چطوری منُ رام و حش*ری کنه که دیوونه اش بشم..
 خودش رو محکم بهم می کوبید و با دستش روی به.شتم رو می مالید.
 صدای نالم اوج گرفت و آه بلندی کشیدم که غرید:
 -دختر کوچولو تو فقط زیر من به ف.اک میری!
 نوک سینم رو فشار داد و با جدیت گفت:
 -فقط برای من خیس می کنی و ح.شری میشی، فقط باید واسه من باشه!

"گلاره رادفر"

در حالی که موهام رو شونه می کردم کلاهم رو روی سرم گذاشتم.
 دسته چمدونم رو گرفتم و از خونه بیرون اومدم وبا دیدن ناز که جلوم وایساده محکم پریدم بغلش و گونه اش رو بوسیدم و گفتم:
 'دلم نیست برم، دوست ندارم اینجا تنهات بزارم.
 تک خنده ای کرد و گفت:
 'برو گمشو دیوونه من که تنها نیستم، دیان و هاوش هستن.
 سری به نشونه ی تایید تکون دادم و لب زد:
 -حتماً اونجا غذات و بخور و مراقب خودت باش. این یک هفته ای که می ری مسافرت سعی کن به هیچی فکر نکنی.
 سری تکون دادم و ادامه داد:

-در ضمن یادت باشه که حتماً بهم خبر بدی که نگرانت نمونم.

لپش و کشیدم و تمام توصیه‌هاش رو تایید کردم.

با ناز از آپارتمان بیرون اومدیم و ماشین جلوی پامون ترمز زد.

با دیدن ایلیا لبخندی زدم و به سمتش رفتم و سلام کردم.

در حالی که چمدون رو توی صندوق عقب می‌داشت سوار ماشین شدم و دستم رو به شونه خداحافظی برای ناز تکون دادم.

با لبخند نگاهم کرد و با همدیگه به سمت فرودگاه رفتیم.

از طرفی هم ذوق داشتم که این مسافرت قراره هیجان انگیز بشه اما از طرفیم نگران و دلواپس بودم با صدای ایلیا به خودم اومدم.

-حالت خوبه؟

نیشخندی زدم و سری تکون دادم و گفتم:

-می‌خوام تو این یک هفته به هیچی فکر نکنم و از مسافرتم لذت ببرم.

تک خنده‌ای کرد و ادامه دادم:

-مرسی بابت این مسافرت..

"ایلیا صراف"

بالاخره بعد از کلی درگیری و پرواز به دبی رسیده بودیم.

باد خنکی موهام رو نوازش کرد و همراه با گلاره به سمت ویلای مورد نظری که اینجا داشتم رفتیم.

در حالی که گلاره خسته و کوفته از پله‌ها بالا میومد دسته چمدونش رو بی‌حال می‌کشید.

از رفتارش خندم گرفت و دسته چمدونش رو ازش گرفتم و گفتم:

-لجبازی می‌کنی، خب بده من برات میارم دیگه دختر خوب.

چشم غره‌ای بهم رفت و با لجبازی گفت:

-مگه من بچه‌ام؟ خودم میارم.

تک خنده‌ای کردم و کف دستم رو آروم روی سرش کشیدم و گفتم:

-معلومه که بچه‌ای، شما فسقلی هستی.

گونه‌هاش گل انداخت و با خجالت کف دستش رو روی صورتش گذاشت و لب زد:

-خیلی گاوی.

نیشخندی زدم و خم شدم و کنار گوشش گفتم:

-خجالت نکش بلوبری.

در حالی که اتاق جدیدش رو بهش نشون دادم زمزمه کردم:

-چند ساعت استراحت کن و برای شب آماده شو می‌خوایم بریم بگردیم.

تند تند سر تکون داد و با ذوق گفت:

-آخجون اطاعت میشه سرورم.

به رفتارش خنده‌ای کردم و قبل از اینکه وارد اتاقم بشم گفتم:

-اگه به چیزی احتیاج داشتی فقط کافیه بهم بگی من همین اتاق بغلیتم.

لبخندی روی صورتش نشست و با گفتن مرسی داخل اتاقش شد و دستگیره‌ی در رو فشردم و داخل اتاقم شدم.

"گلاره‌رادفر"

به لباس‌هایی که روی تخت ریخته بودم نگاه می‌کردم.

از اونجایی که هوا خنک بود پس باید یه لباس مناسب می پوشیدم.

دامن کوتاه مشکی رو برداشتم که روش خطای سفید داشت.

همراه با کت کوتاه ستش به نظرم باید قشنگ می شد.

از اونجایی که نمی دونستم قراره کجا بریم پس فکر کنم که این لباس باید خوب باشه.

دامن و کتم را پوشیدم و دست به موهام کشیدم که بلندتر شده بود و تقریباً کمرم رسیده بود.

شونه‌ای به موهام کشیدم و مشغول آرایش کردن شدم.

در حالی که به خودم ادکلن می زدم لبخندی زدم و بعد از برداشتن کیف و گوشیم از اتاق خارج شدم.

پله‌ها رو آرام آرام پایین اومدم و با دیدن ایلیا که یه پیراهن مردونه مشکی پوشیده و آستین‌هاش و تا زده و

کتش رو توی دستش گرفته ثانیه‌ای خیره نگاهش کردم.

بوی عطرش آدم و مست می کرد و سرش پایین بود و با دکمه‌ی پیراهنش ور می رفت.

سرش رو بالا آورد و وقتی نگاه خیرم رو دید ثانیه‌ای باهم دیگه چشم تو چشم شدیم و عمیق همدیگرو نگاه

کردیم.

سریع سرم رو پایین گرفتم و دوباره مطمئن بودم که گونه‌هام قرمز شده و گل انداخته.

اصلاً نمی فهمیدم چرا باید بابت حرفایی که بهم می زد از خجالت آب می شدم و سریع گونه‌هام واکنش نشون

می داد و قرمز می شد.

لبخند آشفته‌ای زدم و از پله‌ها پایین اومدم و به سمتش رفتم.

با خباثت سر تا پاهام رو نظر گذروند و با صدای بم و تو گلوئی گفت:

-چقدر این لباس بهت میاد..

زیر لب ممنونی گفتم و سرم رو به سختی بالا آوردم و در حالی که تو چشم‌های روشنش خیره شده بودم گفتم:

-تو هم خیلی خوشتیپ شدی!

نیشخندی زد و با لحن مرموزی گفت:

-پسندیدی دختر خوب؟!

لبم و گزیدم و آروم به بازوش کوبیدم و گفتم:

-فکر کنم دیگه باید بریم بیرون.

در حالی که از خونه خارج میشد و به سمت ماشین می‌رفت زیر لب جوری که متوجه بشم زمزمه کرد:

-تو عوض کردن بحث اصلا خوب نیستی بلوبری!

"گلاره‌رادفر"

درحالی که دستم رو به سرم گرفته بودم موهام رو پشت گوشم زدم و با لحن اعتراضی رو به ایلیا گفتم:

-سرم درد میکنه.

ایلیا تک خنده‌ای کرد و درحالی که کمکم می‌کرد روی کاناپه بشینم گفتم:

-من از کجا می‌دونستم با دوتا پیک مست میشی؟

چشم‌غره ای بهش رفتم و با خنده گفتم:

-مست نیستم فقط خیلی سرم درد میکنه.

سری به نشونه‌ی تاسف تگون داد و لب زد:

-همینجا بشین تا پیام.

فقط سرم رو تگون دادم و روی کاناپه دراز کشیدم؛ باهم شام خوردیم و کلی گشتیم ولی تو خوردن مشروب یکم زیاده‌روی کرده بودم..

خمیازه‌ای کشیدم و طولی نکشید که ایلیا نزدیکم شد و فنجان قهوه‌ای رو روی میز گذاشت و گفت:

-یکم قهوه بخور سر حال شی.

فقط سر تکون دادم و جرعه‌ای از قهوه رو خوردم و بی حال از جام بلند شدم و خواستم به سمت اتاقم برم که تلو تلو رفتم و نزدیک بود بیوفتم ولی ایلیا مانع شد.

کمرم رو گرفت و به تخته‌سینه‌اش چسبیدم و بوی عطرش زیر بینی‌ایم پیچید.

ناخودآگاه به سمتش چرخیدم و کراواتش رو توی دستم گرفتم و کشیدم به سمت خودم که گردنش کمی جلو اومد و لب هاش مماس با لب‌هام بود.

لبم و گاز گرفتم و خیره به لب هاش شدم که جلو اومد و با عطش لب هام و بوسید.

دستم رو روی گردنش و صورتش گذاشتم و با شه‌وت مشغول بوسیدنش شدم.

"ایلیا صراف"

لب‌هاش و با عطش می‌بوسیدم و کمرش رو چنگ زدم و محکم به دیوار چسبوندمش.

آخ بلندی گفت و خیره تو چشم‌های سبز و روشنش شدم و غریدم:

-با من بازی نکن بلوبری!

زبانش رو روی لبش کشید و خمار انگشتش رو روی تخته‌سینه‌ام کشید و با دکمه‌ی پیراهنم ور رفت و گفت:

-اگه قرار باشه دیوونگی کنم اون امشب!

خیره تو چشم‌هاش شدم و بی‌توجه به تمام مشکلات و مانع‌های سر راهمون دستم رو روی گردنش کشیدم و چفت گردنش کردم.

خمار نگاهم کرد و دوباره لب‌هاش و بوسیدم و دستم رو روی سینه‌اش کشیدم.

آه بلندی از لب هاش خارج شد و خودش رو بیشتر بهم چسبوند و با ناله گفت:

-آه، لعنتی واست خیس کردم..

نیشخندی زدم و زبونم رو روی گردنش تا سینه‌اش کشیدم و لباسش رو از تنش درآوردم و تاپش رو بالا زدم و زبونم رو روی سینه‌های تپل و سفیدش کشیدم.

نالهاش بلند شد و نوک سینه‌اش رو گاز ریزی گرفتم که نالید:

-ف*اک! آه یواش تر..

خم شدم و دامنش رو از پاش بیرون کشیدم و انگشتم رو روی شورتش کشیدم و با خماری گفتم:

-اون به*شت تنگت واسه کی خیس کرده جن*ده کوچولو؟!

زبونش رو با خماری بیرون آورد و دور لبش چرخوند و گفت:

-آه، واسه تو ددی، به*شتم واسه تو خیس شده..

"گلاره رادفر"

درحالی که انگشتش رو روی به*شت خیسم می کشید ناخودآگاه آه بلندی کشیدم و بازوش رو چنگ زدم.

با دست آزادش سیلی محکمی به سینه‌ام زد و جیغی کشیدم که کنار گوشم گفت:

-دوست داری ببرمت رو تخت بگ*ات بدم؟

سری تکون دادم که دست انداخت زیر پام و بغلم کرد و از پله‌ها بالا رفت که خم شدم و بوسه‌های ریزی روی گردنش زدم.

در اتاق رو با پاش باز کرد و روی تخت گذاشتم و خیمه زد روم.

مشغول بوسیدنم شد و با دست آزادش چ*وچ*ولم و می مالید.

از لذت داشتم دیوونه می شدم و کمرم رو آروم به تخت کوبیدم و کنار گوشش زمزمه کردم:

-دیگه نمی تونم اون کلفتت و در بیار بکن تو به*شتم!

تو گلو خندید و سینه‌هام رو مالید و گفت:

-هنوز زوده دختر کوچولو!

لبم و گاز گرفتم که شورتم و درآورد و پایین رفت و زبون داغ و لزجش رو روی به*شتم کشید.

سرش رو بیشتر به به*شتم فشردم و ناله کردم که انگشتش ف.اکش رو یه ضرب واردم کرد.

انگشتش رو با ملایمت عقب و جلو می کرد و ناله هام کل اتاق و پُر کرده بود.

دومین انگشتش رو هم واردم کرد و آه بلندی کشیدم که زبونش رو هم روی به*شتم می کشید.

بی طاقت لرزیدم و طولی نکشید که آبم تو دهنش پاشید و بی جون روی تخت افتادم.

از روی تخت بلند شدم و نزدیکش رفتم و دستم رو به سمت کمر بندش بردم و با خماری گفتم:

-زانو بز دختر کوچولو!

"گلاره رادفر"

جلو پاش زانو زدم که دستش رو روی موهام کشید و زیر لب گفت:

-پیشی کوچولوی ملوس..

لبم و گاز گرفتم که انگشتش و روی لبم کشید و با خماری انگشتش رو لبس زدم و توی دهنم کردم.

درحالی که زیپ شلوارش رو باز می کردم دستم رو روی مرد*دو*نگی کلفتش کشیدم و با خماری اومی گفتم و شورت و شلوارش رو پایین کشیدم.

لیسی به کلا*هک مردو*نگ*یش زدم و با دستم کلفتش و می مالیدم.

قوسی به باسنم دادم و با لوندی چشم هام و خمار کردم و کل مرد*و*نگ*یش و توی دهنم کردم.

با لذت لیسی به کلفتش زدم و طولی نکشید که توی دهنم ارض*ا شد.

درحالی که کمکم می گرد بلند شم روی تخت گذاشتم و پاهام رو از هم باز کرد و کلفتش رو توی دستش مالید و خودش رو یه ضرب واردم کرد.

آه بلندی کشیدم و محکم داخلم تلم*به می زد و از لذت جیغی کشیدم و ملافه‌ی روی تخت رو چنگ زدم.
تند تند داخلم ضربه زد و خم شد و لب‌هام رو بوسید و با عطش دستم رو روی تخته‌سینه‌اش کشیدم.
خودش رو آروم ازم بیرون کشید و دستم رو به سمت به‌شتم بردم و با دستمال خودم رو تمیز کردم.
درحالی که لخت روی تخت می‌خوابیدم دستم رو به سمتش دراز کردم و نجوا کردم:
-بیا بغلم کن بخوابیم.

لبخندی زد و کنارم دراز کشید و تن لختم رو تو بغلش کشید و سرم رو توی گردنش فرو بردم.

"هامین صراف"

سیگارم رو لای لبم گذاشتم و فندک رو زیرش گرفتم و روشنش کردم.
پک عمیقی به سیگارم زدم دودش رو فوت کردم.
درحالی که به پیچ اینستام نگاه می‌کردم کلافه نفس عمیقی کشیدم.
هنوز خلیا ازم حرف می‌زدن و خلیا حمایت می‌کردن و خلیا فحش می‌دادن.
دستی به موهام کشیدم و با دیدن این که گلاره استوری گذاشته حس کنجاویم قلقلکم داد.
خیلی وقت بود تو پیجش اصلا فعالیت نمی‌کرد و چیزی نمی‌داشت.
پس بدون معطلی روی استوریش زدم.
با دیدن عکس از گلاره و ایلیا مات و مبهوت خیره به عکس شدم.
لوکیشنش مربوط به دبی بود، پس اونا باهم رفته بودن مسافرت خارج از کشور؟!
هیچوقت فکرشم نمی‌کردم از برادر خودم کفری شم و دلم بخواد سر به تنش نباشه..
البته من مصعب این وضعیت بودم، خودم باعث شدم برادرم تکیه‌گاه برای گلاره باشه..

ولی هرچقدر که اشتباه داشته باشم هم اجازه نمی‌دادم گلاره به ایلیا تکیه کنه.
 عصبی گوشه‌ی رو روی میز انداختم و با کلافگی سیگارم رو روی زمین انداختم و با کفشم لهش کردم.
 چنگی به موهام زدم و با آشفته‌گی سرم رو بین دست هام گرفتم.
 شاید دیگه مخفی شدن کافی بود، شاید ماه‌ها پنهان بودن بس بود..
 پلیس‌ها دنبالم بودن به خاطر شکایت اما واقعا فکر می‌کنن یه مافیا رو می‌تونستن بگیرن؟!
 پوزخندی زدم و نفسم رو به هوا بخشیدم.
 شبی که آتیش سوزی اتفاق افتاد، بابام همه چیو برام فراهم کرد تا گیر نیوفتم.
 من و اون شب قاچاقی فرستاد ترکیه تا یه مدت مخفی بمونم..
 ولی نمی‌دونستم باید به مخفی بودن ادامه می‌دادم یا برمی‌گشتم ایران؟!
 خوب می‌دونستم تنها دلیل من برای برگشتن گلاره بود..

"گلاره‌رادفر"

کش و قوسی به بدنم دادم و دستی به موهای بهم ریخته‌ام کشیدم.
 خم شدم و لباس هام رو از پایین تخت برداشتم و مشغول پوشیدن شدم که با صدای خواب‌آلود ایلیا لبم و
 گزیدم:

-چیشده کوچولو داری فرار می‌کنی؟

آب دهنم رو قورت دادم و تاپم رو جلوی سینه‌هام گرفتم و با خجالت گفتم:

-چیزه، دیشب زیاده روی کردم؟!

تک خنده‌ای کرد و دستم رو کشید که روی تن لختش افتادم و با نفس نفس نگاهش کردم که با انگشتش
 موهام رو از جلوی صورتم کنار زد و گفت:

-تو رو نمی‌دونم ولی تو دیشب دوست‌دختر من شدی!

با چشم‌های گرد نگاهش کردم و انگشتش رو روی لبم کشید و خمار گفت:

-تو اینطوری فکر نمی‌کنی بیبی‌گرل؟!!

با خجالت سرم و تکون دادم که گردنم و نرم بوسید و روی تخت نشستم و تاپم رو پوشیدم و گفتم:

-شنیدم قراره برای دوست پسرت یه صبحونه خوشمزه درست کنی؟!!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و با خنده از روی تخت پایین اومدم و گفتم:

-تا یه دوش بگیری صبحونه آماده‌اس.

سر تکون داد و از اتاق بیرون زدم، درسته دیشب مست بودم اما اونقدرها هم نخورده بودم.

پس با میل خودن دیشب باهاش سک*س کردم و ترجیح دادم تو بغلش بخوابم.

کلافه دستی به موهام کشیدم، نمی‌دونستم کار درستی کردم یا نه؟!!

اما خوب می‌دونستم هامین هنوز توی فکرم بود اما شاید این خیانت به هامین محسوب می‌شد اونم وقتی با داداش خوابیدم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم افکارم رو کنار بزنم و یه صبحونه خوشمزه برای ایلیا درست کنم.

"ایلیا صراف"

بلاخره بعد از یک هفته مسافرت و خوش‌گذرونی

داشتیم برمی‌گشتیم.

سرم رو به صندلی هواپیما تکیه دادم و خیره به گلاره شدم که با کنجکاوی داشت پیچش رو زیر و رو می‌کرد.

با کنجکاوی آروم به شونه‌اش زدم و گفتم:

-دنبال چی میگردی؟!-

به سمتم برگشت و درحالی که چشم‌هاش برق می‌زدن گفت:

-هامین استوریم و سین زده!

ثانیه‌ای خیره نگاهش کردم که و اخم غلیظی میون ابرو هام جا خشک کرد.

درحالی که لبش رو گاز می‌گرفت و با دیدن چهره اخموی من، کنجکاو بودنش و پنهون می‌کرد گفت:

-منظورم این بود که ممکنه بتونیم پیداش کنیم.

پوزخندی زدم و فقط به تکیه دادن سرم اکتفا کردم، این کنجکاوی و برق تو چشم‌هاش فقط و فقط برای پیدا کردنش نبود، اون نگران بود که پیداش نیست ولی حالا شاید دلش آروم گرفته بود..

حتی شاید ته دلش خوشحال شده باشه که عشق اولش حالش خوبه و همین اطرافه و هنوزم پیگیرشه!

عصبی دستم رو لای مو هام کشیدم و با کلافگی سعی کردم چشم‌هام و ببندم که دستی روی بازوم نشست ولی چشم‌هام و باز نکردم که کنار گوشم نجوا کرد:

-منظوری نداشتی ایلینا، ازم ناراحت نشو!

عصبی چشم‌هام رو باز کردم و تو چشم‌های معصومش خیره شدم و گفتم:

-هنوزم دوشش داری نه؟!-

از سوالی که پرسیدم شوکه و جا خورده نگاهم کرد که عصبی گفتم:

-اشتباه کردم باهات سک*س کردم نه؟

خواست چیزی بگه که عصبی دستم رو به نشونه‌ی ساکت باش بالا آوردم و غریبم:

-فکر کنم دو دل شدی گلاره خانم!

"گلاره رادفر"

عصبی پوست لبم رو می جوییدم و کلافه سرم رو به شیشه‌ی هواپیما چسبیده بودم.
 دروغ چرا شاید من دو دل شده بودم، از این که هامین هنوز توی فکرم بود از خودم عصبی می شدم.
 من باید یه زندگی تازه با ایلیا شروع می کردم اما دلم آروم و قرار نداشت..
 هنوزم نگرانم بودم که حالش خوبه یا نه؟
 می دونستم که اون در حقم خیلی بدی کرده و تا پای مرگ رفتم اما نمی تونستم اون و از ذهنم بیرون کنم...
 دلم نمی خواست ایلیا رو از خودم سرد کنم، اون برام یه تکیه گاه بود، تو تمام مشکلاتم بود و سعی کرد هر لحظه کمکم کنه.

نمی دونم چقد غرق افکارم بودم ولی با صدای ایلیا به خودم اومدم.

- رسیدیم!

هاج و واج نگاهش کردم و تازه متوجه شدم بلاخره رسیدیم به ایران.
 بدون هیچ حرفی با برداشتن چمدون هامون از هواپیما بیرون اومدیم.
 بعد از یک ساعت تو ترافیک بودن به خونه رسیدیم.
 درحالی که از ماشین پیاده می شدم ایلیا کمکم کرد و چمدونم رو تا جلوی واحدم آورد و خواست از آپارتمان بیرون بره که دستش رو چنگ زدم و خودم رو توی بغلش انداختم و با صدای ناراحتی گفتم:
 - باشه خب ذهنم درگیر شد ولی هیچ منظوری نداشتم.

خم شد و روی موهام و بوسید و فقط به تکیه دادن سرش اکتفا کرد و گفت:

- باشه، برو خونه استراحت کن شب حرف می زنیم.

سر تکیه دادم و بعد از خدا حافظی باهاش با ذوق به سمت واحد باز رفتم.

بهش خبر داده بودم که امروز میام پس تند تند بالا رفتم از پله ها و زنگ در رو فشردم.

طولی نکشید که در باز شد و ناز جیغ کشید و با ذوق بغلم کرد و گفت:

-دلم واست یه ذره شده بود کک و مکی من!

خندیدم و گونه‌اش رو بوسیدم و با ذوق به خودم فشارش دادم و تو بغلم مچاله‌اش کردم.

"نازارجمند"

درحالی که به گلاره کمک می‌کردم تا چمدونش رو باز کنه گفتم:

-مسافرت چطور بود خوش گذشت؟!

سری تکون داد و پفکی از روی میز برداشت و درحالی که توی دهنش می‌داشت گفت:

-خوب بود خیلی خوش گذشت..

خندیدم و زیر لب خداروشکری زمزمه کردم که با صدای آرومی گفت:

-اما فکر کنم یه گندی زدم ناز!

متعجب به سمتش برگشتم و لب زدم:

-چیشده چیکار کردی؟!

لبش رو گاز گرفت و دستش رو جلوی صورتش گرفت و نالید:

-وقتی مست بودم با ایلیا سک*س کردم!

با چشم های درشت شده نگاهش و جیغ کشیدم:

-چیکار کردی؟

عصبی موهایش رو چنگ زد و با ناراحتی گفت:

-اونقدر هم مست نبودم، یه جورایی خودم هم می‌خواستم.

خیره نگاهش کردم که گفت:

- فکر کنم اشتباه کردم اونم وقتی هنوز هامین توی ذهنمه.

کلافه نگاهم کرد که کنارش نشستم و صورتش رو قاب گرفتم و گفتم:

- تو کار اشتباهی نکردی، مشخصه که باید بعد از هامین به زندگیت ادامه بدی.

ناراحت نگاهم کرد و با صدای گرفته گفت:

- ولی ایلیا برادرِ هامینه!

کلافه نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

- ایلیا همه‌ی اینارو می‌دونه گلاره اما با وجود همه‌اش کنارت، پس وقتی اون مشکلی نداره توام به خودت سخت نگیر.

ناراحت سری تگون داد و آروم به شونه‌اش زدم و گفتم:

- سعی کن بیخیال هامین بشی، اون فقط بهت ضربه می‌زنه..

کلافه نفس عمیقی کشید و درحالی که از جاش بلند می‌شد و به سمت پنجره می‌رفت گفت:

- گاهی وقتا کسایی که اذیت می‌کنن و خیلی دوست داری، حتی به غلط..

"دیان آریانمهر"

درحالی که با ناز چت می‌کردم روی کاناپه دراز کشیدم و با صدای پیام از شخص ناشناسی متعجب بازش کردم.

شماره‌اش رو سیو نداشتم اما برام نوشته بود:

- هامینم، کجا می‌تونم ببینمت؟!

با دیدن اسم هامین تیز روی کاناپه نشستم و سریع براش پیام فرستادم که بیاد خونه‌ام.

از روی کاناپه بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.

درحالی که به اطراف نگاه می‌کردم کلافه نفس عمیقی کشیدم.

نمی‌دونم چقدر پشت پنجره منتظر بودم ولی با دیدن هامین که کلاهی روی سرش گذاشته و داره به سمت ویلا میاد سریع به سمت در رفتم و بازش کردم.

از پله بالا اومد و باهام چشم تو چشم شد که جلو رفتم و محکم بغلش کردم و گفتم:

-کجایی تو پسر؟! همه جارو دنبال گشتم نباید یه خبر بهم می‌دادی؟

متقابل محکم بغلم کرد و دوباره پرسیدم:

-خوبی؟

سری تکون داد و درحالی که داخل می‌شد در رو بستم و روی کاناپه نشستیم که کلاهایش و از سرش درآورد و دستی به موهایش کشید و گفت:

-نمی‌تونستم بهت خبر بدم ریسک بود، همه چی کنترل میشه الان مخصوصا وقتی پلیس ها در به در دنبالمن!

کلافه نفس عمیقی کشیدم و سر تکون دادم که ادامه داد:

-بابام فرستادم ترکیه، یه مدت اونجا بودم، پس جای نگرانی نبود.

عصبی دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

-چرا برگشتی تو این سگ دونی وقتی هر لحظه ممکنه گیر بیوفتی؟!

کلافه نگاهم کرد و با عصبانیت گفت:

-دیر یا زود، بابا با ایلیا حرف می‌زنه و اگه نشد شکایت و ماستمالی می‌کنه.

خوبه‌ای زمزمه کردم و با ناراحتی گفتم:

-نمی‌خوای برگردی ترکیه تا آب از آسیاب بیوفته؟!

مصمم نه‌ای زمزمه کرد و با جدیت گفت:

-تو نبود من گلاره خانم دم درآورده با ایلیا ریختن روهم!

شوکه نگاهش کردم و زمزمه کردم:

-چی میگی پسر؟!

عصبی نفس عمیقی کشیدم که سیبک گلوش تکونی خورد و غرید:

-اونا به هم دیگه در نبود من نزدیک شدن، واقعا فکر می کنی آدمی ام که ساکت بشینم؟!

"دیان آریانمهر"

درحالی که قهوه درست کرده بودم روی میز گذاشتم و جرعه ای از قهوه ام رو سر کشیدم.

هامین کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

-باید یه جا پیدا کنم فعلا بمونم!

عصبی اخم کردم و با دلخوری گفتم:

-اینجا چوب می کنم تو ک*ونت داداش من که نمی خواهی بمونی؟!

اخم کرد و دست به سینه نشست و گفت:

-نمی خوام رابطلات با ناز بهم بخوره، اگه یه درصد بفهمه من پشت می مونم میونه اتون بهم می خوره.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-وقتی باهاش بعدا حرف بزنم مطمئنم درک میکنه، پس اینجا بمون.

کلافه نفس عمیقی کشید و فقط سرش و تگون داد.

گوشیم رو برداشتم و ویریه رفتن توی دستم متوجه شدم پیامی برام اومده.

ناز برام نوشته بود:

-عشقم من یکم دیگه میام پیشت.

با خوندن پیام سریع از جام بلند شدم و گفتم:

-ناز پیام داده داره میاد اینجا، برو تو اتاق مهمون قایم شو!

عصبی اخم کرد و با غرغر گفت:

-برای همین گفتم اینجا نمونم بهتره.

به سمتش رفتم و دستم رو پشت کمرش گذاشتم و به سمت بالا هولش دادم که با صدای زنگ در جفتمون مات بهم خیره شدیم.

انگشتم و روی بینی‌ایم گذاشتم و ساکت باشی زمزمه کردم که به سمت بالا قدم برداشت و نزدیک در شدم.

از تو چشمی نگاهی انداختم که ناز و گلاره جفتشون باهم اومده بودن، همین و کم داشتیم.

قبل از این که در و باز کنم سالن و مرتب کردم و به سمت در رفتم و بازش کردم که ناز با نق نق گفت:

-کجایی پس صدار در زدیم.

نفس عمیقی کشیدم و با صدای آرومی گفتم:

-تو اتاقم بودم تا پیام پایین طول کشید.

باشه‌ای گفت و پرید بغلم و گلاره با سلام دادن وارد سالن شد.

"گلاره رادفر"

سرم رو توی گوشیم کرده بودم و با ایلینا چت می‌کردم و ناز و دیان هم مشغول حرف زدن باهم بودن.

کش و قوسی به بدنم دادم و با گفتن میرم لباسم و عوض کنم به سمت طبقه بالا رفتم.

قدم‌هام رو به سمت یکی از اتاق‌ها برداشتم و دستگیره‌ی در رو فشردم و داخل شدم.

مانتوم رو از تنم درآوردم و روی تخت گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

خواستم بیرون برم که با احساس سنگینی نگاهی سرم رو بالا آوردم ولی کسی و ندیدم.

متعجب چند قدم جلو رفتم و آروم ضربه‌ای به در حموم زدم که یکم باز شد و آروم داخل شدم و با دیدنِ هامین که جلوم وایساده تمام تنم یخ بست!

شوک شده خواستم جیغ بکشم که دستش رو جلوی دهنم گرفت و با عصبانیت تنم رو به دیوار حموم چسبوند.

آب دهنم رو قورت دادم و با استرس خیره بهش شدم اون اینجا چیکار داشت؟! انگار از نگاهم سوالم رو خوند که آروم گفت:

-امروز برگشتم، دیان تقصیری نداره اومده بودم بهش سر بزنم!

آروم دستش رو از روی دهنم برداشت و مات و میبهوت نگاهش می‌کردم.

الان باید می‌رفتم لوش می‌دادم و برای همیشه از دستش خلاص می‌شدم اما چرا دلم نمی‌ومد؟

دست لرزونم رو بالا آوردم و آروم روی گونه‌اش کشیدم و خیره نگاهم کرد و عصبی گفت:

-چرا نزدیک ایلیا شدی؟! درحالی که صورتش رو نوازش می‌کردم مچ دستم و گرفت و عصبی گفت:

-جواب سوالم و بده گلاره!

نمی‌دونستم باید چی جواب بدم اما با ناراحتی زمزمه کردم:

-تو دیگه تو زندگی من تموم شده‌ای هامین..

پوزخندی از عصبانیت زد و گفت:

-ولی قلبت این و نمیگه دختر خوب!

عصبی نگاهش کردم و خواستم از حموم بیرون بیام که گفت:

-از ایلیا جدا شو، ازش فاصله بگیر، اونوقت دیگه هرگز مزاحمت نمیشم گلاره!

"هامین صراف"

درحالی که گلاره با تردید نگاهم می کرد با لحن ناراحتی گفت:

-احساسات ایلیا بازیچه دست من نیست!

پوزخندی زدم و با عصبانیت مچ دستش رو فشردم و گفتم:

-اونوقت منی که مثل سگ دنبالتم واست سرگرمیه؟!

کلافه نگاهم کرد و با عصبانیت گفت:

-تمومش کن هامین، می خوام برگردم پایین..

فقط به تکیه دادن سرم اکتفا کردم و درنهایت گفتم:

-من هشدارم و بهت دادم گلاره!

به سمتم چرخید و با چشم‌هایی که توش نگرانی موج میزد نگاهم کرد و با صدای لرزونی گفت:

-خواهشا این بار دیگه دیوونه بازی در نیار!

عمیق نگاهش که بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون زد و در رو پشت سرش بست.

کلافه نفس حبس شده‌ام رو بیرون فرستادم و به سمت تخت رفتم و روش نشستم.

طولی نکشید که صدایی توجهم رو جلب کرد و سرم رو از پنجره بیرون بردم و با دیدن گلاره و ناز که دارن میرن اخمی کردم.

گلاره سرش رو بالا آورد و خیره نگاهم کرد و بدون این که ناز بویی بیره سریع از ویلا بیرون رفت.

از اتاق مهمان بیرون زدم و پله‌هارو پایین رفتم و رو به دیان کردم و گفتم:

-گلاره من و دید، قبل از این که دهن باز کنه خودت به ناز بگو!
 دستی به پشت گردنش کشید و روی کاناپه نشست و با عصبانیت گفت:
 -ده ساعته باهم دیگه اون بالا لاس می‌زنید؟!
 اخم کرده نگاهش کردم و گفتم:
 -همینطوریش ناز شک کرده بود، شانس بیاریم به پلیس‌ها لوت نده!
 پوزخندی زدم و روی کاناپه ولو شدم و گفتم:
 -دوست دخترت از من خوشش نیاد.
 اخمی میون ابروهایش جا خشک کرد و گفت:
 -فکر نمی‌کنی به خاطر اینکه که دهن عزیز دوردونه‌اش و سرویس کردی؟!!

"گلاره رادفر"

درحالی که پام رو پر استرس تگون می‌دادم بطری آبی که توی دستم بود رو فشردم و نفس عمیقی کشیدم.
 ته گلوم می‌سوخت و هرازگاهی تک سرفه‌ای می‌کردم.
 اسپری آسمم رو با خودم نیاورده بودم و احساس می‌کردم الانه که غش کنم و پس بیوفتم.
 نفس عمیقی کشیدم و با صدای شنیدن قدم‌های شخصی سرم رو بالا آوردم که هامین جلوم وایساده بود.
 درحالی که دستم رو به نیمکتی که روش نشسته بودم گرفته بودم با صدای محکمی گفتم:
 -زنگ زدی گفتمی می‌خوای من و ببینی، خب به پیشنهادم فکر کردی؟!
 آب دهنم رو قورت دادم و با صدای آرومی گفتم:
 -نه من بهت زنگ زدم تا بیای یه خبر دیگه بهت بدم!

متعجب ابرویی بالا انداخت و دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و کنجکاو نگاهم کرد که گفتم:

-من شکایتم و امروز صبح پس گرفتم!

با شنیدن این جمله ثانیهای مات نگاهم کرد و گفت:

-فهمیدی به نتیجه‌ای نمیرسی؟!

پوزخندی از عصبانیت زدم و گوشیم رو از توی جیبم بیرون کشیدم و به سمت هامین گرفتم.

با دیدن پیامی که از سمت شماره ناشناس بود پوزخندی روی لب‌هاش نشست و عصبی زمزمه کردم:

-پدرت دیشب تهدیدم کرد که باید شکایتم و پس بگیرم، به قولی انقدر آشنا و پارتی داره تو اداره پلیس که ماستمالیش می‌کنه، انگار بابات وارد عمل شده جناب صراف.

عصبی نفس عمیقی کشیدم و نالیدم:

-اما می‌دونی من از تهدید پدرت نترسیدم، من شکایتم و پس گرفتم چون دلم واست سوخت!

"هامین صراف"

ناباور نگاهش کردم و کلافه دستی به موهام کشیدم و با عصبانیت گفتم:

اگه زودتر از اینا لجبازی نمی‌کردی و شکایت و پس گرفته بودی هرگز پدرم تو رو تهدید نمی‌کرد! پوزخندی روی لب‌هاش نشست و در حالی که به سختی نفس می‌کشید دستش رو به گردنش گرفت و گفت:

-برام اهمیتی نداره که ازت شکایت کردم، به خاطر این بوو که دلم می‌خواست تقاص کارایی که باهام کردی و پس بدی!

خیره نگاهش کردم و با عصبانیت گفتم:

-تویی که انقدر مصمم بودی پس چرا شکایت و پس گرفتی؟ چون دلت واسم سوخت مسخره است!

کلافه نفس عمیقی کشید و در حالی که از روی نیمکت پارک بلند می‌شد گفت:

-وقتی دیدم انقدر عاجز شدی که پدرت پا پیش می‌ذاره، وقتی فهمیدم زندگیت و از دست دادی و شهرت و خوانندگیت و رویاهات به باد رفتن و از همه مهمتر منو از دست دادی دلم واقعا برات سوخت..

ناباور نگاهش کردم که با جدیت گفت:

-اینا تقاص کارهای خودته سر من آوردی!

پوزخندی از عصبانیت زدم و جلو رفتم دستش و گرفتم و گفتم:

-برام اهمیتی نداره که اگه یه مدت فراری بودم یا شهرتم و از دست دادم یا کلی از مردم راجع به من حرف می‌زدن، الان تنها چیزی که برای من مهمه تویی!

با عصبانیت به تخته سینم کوبید و با ناراحتی گفت:

-وقتی که باید برات مهم می‌بودم نبودم، الان که دیر شده چه فایده‌ای داره..

خواست قدم از قدم برداره و زودتر از اینجا بره بیرون که دستش و چنگ زدم و بهش گفتم:

-دست بردار از این جمله‌های کلیشه‌ای، از ایلیا جدا شو و برگرد پیش خودم قول میدم به هیچکس صدمه‌ای نرسونم!

"نازارجمند"

عصبی طول و عرض اتاق رو طی می‌کردم و کلافه راه می‌رفتم.

نمی‌دونستم باید از دستش عصبانی باشم یا بگیرم خفش کنم با این کارایی که می‌کرد، سعی کردم بهش یه مدت سخت نگیرم و انقدر بهش غر نزنم و بهش ایراد نگیرم ولی پس گرفتن شکایت یکم زیاده روی بود اونم وقتی که تازه داشت همه چیز بهتر می‌شد و خیلی کم مونده بود که هامین گیر بیوفته..

اگه ایلیا بهم زنگ نمی‌زد و جریان و نمی‌گفت شاید حتی خود گلاره هم بهم چیزی نمی‌گفت.

با صدای زنگ در سریع درو باز کردم و با عصبانیت رو به گلاره توپیدم:

-این چه کاری بود کردی گلاره؟!

متعجب نگاهم کرد و شوک شده گفت:

-من چیکار کردم مگه؟

عصبی چنگی به موهام زدم و با خشم گفتم:

-کار دیگه‌ای هم مونده که نکردی، شکایت پس گرفتن دیگه از کجا اومد، چی باعث شد که شکایتتو پس بگیری، نکنه بازم گولت زده مثل احمق‌ها باورش کردی؟!

عصبانی نگاهم کرد و با ناراحتی گفت:

-پدرش منو تهدید کرد!

خیره نگاهش کردم و دست به سینه گفتم:

-اما ایلیا گفتش که می‌تونست همه اینا رو راست و ریست کنه و جمع و جورش کنه.

هیستریک خندید و با عصبانیت زمزمه کرد:

-دلم براش سوخت پس شکایتم و پس گرفتم تمام زندگیش و از دست داده، کارما از این بیشتر؟!

اون دیگه حتی منم نداره عمیقاً این روزا داره دنبال می‌گرده ولی به دستم نیاره..

ناباور نگاهش کردم و انگشتم را به نشونه‌ی تهدید جلوش تکون دادم و با عصبانیت گفتم:

-این دیگه زیاده‌روی بود گلاره، اون وقتا مراعاتت و کردم هیچی بهت نگفتم ولی بدون بزرگترین اشتباهت این بود که شکایتتو پس گرفتی!

خیر نگاهش کردم که با عصبانیت ازم رو گرفت و به سمت اتاقش رفت، آخرش از دست این دختر سخته می‌کنم.

"ایلیاصراف"

پیامی برای گلاره فرستادم که بیاد پایین و کارش دارم و گوشیم رو توی جیبم گذاشتم.

کلافه دستی به موهام کشیدم و سرم رو روی فرمون گذاشتم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم و با گلاره بحث نکنم.

طولی نکشید که در ماشین باز شد و گلاره سوار ماشین شد.

بدون این که حرفی بزنم سرم رو بالا آوردم و زمزمه کرد:

-تو ام مثل ناز از دستم عصبانی ای مگه نه؟!

به سمتش برگشتم و خیره نگاهش کردم که با دیدنم نگران به جلو خم شد و دستش رو روی گونه ام کشید و گفت:

-چرا انقدر آشفته ای، چیزی شده؟ خوبی؟!

خیره نگاهش کردم که دوباره پرسید:

-چرا چشم هات قرمز، میگم خوبی؟!

فقط سرم و تگون دادم و صورتم رو عقب کشیدم که با ناراحتی نگاهم کرد و با جدیت گفتم:

-اون چی داره که من ندارم؟!

از سوالی که پرسیدم جا خورد و درحالی که سعی داشتم تُن صدام بالا نره غریدم:

-تو چون دلت سوخت شکایت و پس نگرفتی، چون دلت دوباره با دیدنش لرزید دوییدی رفتی اداره پلیس، تهدید پدرم باعث شد یه بهونه دستت بیاد!

عصبی نفس عمیقی کشید و با دلخوری گفت:

-خسته شدم از بس هرکاری می کنم سرزنش میشم، هامین عشق اول من بود درست، دوستش داشتم، ولی دیگه هرچی بین ما بود تموم شد!

پوزخندی روی لبهام نشوندم و خم شد تو صورتش و جدی گفتم:

-واقعا تموم شد گلاره؟!

خیره نگاهم کرد که عصبی داد زدم که ترسیده روش و اونطرف کرد.
-وقتی باهات حرف می‌زنم تو چشم نگاه کن، پرسیدم هرچی بین شما بود تموم شده؟!

"گلاره‌رادفر"

خیره تو چشم های عصبیش آب دهنم رو قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم:
-آره تموم شده، خیالت راحت شد؟!

پوزخندی زد و سری به نشونه‌ی تاسف تگون داد و عصبی روش و اونطرف کرد.

نفس عمیقی کشیدم و خودمم نمی‌دونستم این روزا چه مرگم شده؛ شاید بازم با دیدنش هوایی شده بودم و دیوونه بازی درمی‌آورم..

ولی من نمی‌خواستم هرگز به هامین فکر کنم و بازم دو دل بشم.

من از ایلیا خوشم می‌ومد و هامین و فراموش کرده بودم اما هنوزم گه گاهی با رفت و آمد هاش مدام ذهنم درگیر می‌شد.

می‌دونستم که باید به سمت جلو برم و هرگز به عقب برنگردم ولی یه وقتایی یه سری آدم‌ها میان تو زندگیت که هیچوقت نمیتونی بیرونشون کنی، اونا تا ابد گوشه‌ای از زندگیت می‌مونن..

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

-هروقت آروم شدیم بیا حرف بزنیم..

خواستم از ماشین پیاده بشم که مچ دستم اسیر دست‌هاش شد و طولی نکشید که لب‌هاش روی لب‌هام نشست و با خشونت می‌بوسید.

دستش رو روی گردن تا سینه‌ام کشید و با عطش لب‌هام و می‌بوسید و با نفس نفس نگاهش کردم که کنار گوشم گفت:

-تو ماله منی گلاره، فقط برای من!

خیره نگاهش کردم و فقط سرم و تکون دادم که دوباره لب های داغش روی لبم نشست و محکم بوسیدم.

دستم رو روی تخته سینه اش گذاشتم و خیره نگاهش کردم و گفتم:

-هنوزم ازم دلخوری؟!!

اخمی روی صورتش جا خشک کرد و پیشونیش چین افتاد و گفت:

-از این به بعد خودم مشکلم و با هامین حل می کنم؛ اما اگه یک بار دیگه احساس کنم که داری خطا میکنی اینسری آسون نمی گذرم!

"دیان آریانمهر"

دستی لای موهام کشیدم و نفس حبس شده ام رو با عصبانیت بیرون فرستادم.

ناز با عصبانیت دستی به صورتش کشید و با ناراحتی گفت:

-این چندمین باره دیان؟!!

سرم و رو بالا آوردم و خیره تو چشم های آبیش گفتم:

-ناز کافیه، تو حق نداری من و بابت این که به دوستم کمک کردم سرزنش کنی، چون تو خونه ام راهش دادم دلیل نمیشه ما باهم بحث کنیم!

پوزخند عصبی ای زد و خم شد تو صورتم و گفت:

-عرضم به حضورت اون دوستت زندگی گلاره رو خراب کرده.

پوزخندی زدم و درحالی که سعی داشتم تن صدام رو بالا ببرم گفتم:

-هامین دوست بچگی منه، ما از بچگی کنار هم بودیم توقع داری وقتی تو بدترین شرایطه بزارمش پشت در؟!!

تند تند پلک زد و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

-نه تواناییش و نداری.

عصبی از روی کاناپه بلند شدم و دو قدم به سمتش برداشتم و غریدم:

-از دعوایی که هر سری سر هامین و گلاره راه می‌ندازی عمیقا خستم!

غمگین نگاهم کرد و با کلافگی گفتم؛

-فرض کن جای من بودی، اگه گلاره ازت کمک می‌خواست دست رد به سینه‌اش میزدی؟!

مصمم نه‌ای زمزمه کرد و گفت:

-مشخصه که کمکش می‌کردم این چه سوالیه؟

عصبی خنده‌ای کردم و گفتم:

-پس توام همون کاری و می‌کردی که من انجام دادم، پس حالا صدات و بیار پایین!

خیره نگاهم کرد و پشتش رو بهم کرد و با ناراحتی گفت:

-یه مدت از هم دیگه دور باشیم!

با حرفی که زد اخم غلیظی مابین ابرو هام جا خشک کرد و با عصبانیت و مصمم گفتم:

-اگه رفتی دیگه پشت سرت و نگاه نکن ناز!

"نازارجمند"

انتظار نداشتم همچین حرفی و بهم بزنه و به سمتش برگشتم و با ناراحتی نگاهش کردم که عصبی داشت نگاهم می‌کرد.

پوزخندی از اثر عصبانیت زدم و با ناراحتی گفتم:

-اونی که اشتباه کرده من نیستم تویی!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-میل خودت اگه دوست داری می‌تونیم این رابطه رو تمومش کنیم.

عصبی نگاهم کرد و چند قدم نزدیکم شد و با دلخوری گفت:

-اونی که دلش می‌خواد بره تویی نه من!

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

-چون این تویی که باعث میشی همچین فکرای بیاد تو سرم.

عصبی پلک‌هاش رو به هم فشرد و چنگی به موهای خوش فرمش می‌زد و گفت:

-نگران نباش من از این در میرم بیرون ولی دیگه پشت سرم نگاه نمی‌کنم!

عصبی نفس عمیقی کشید و با جدیت گفت:

-فکرشم نمی‌کردم بخوای به خاطر همچین موضوع مسخره‌ای منم مقصر بدونی.

با دلخوری ناراحتی نگاهش کردم که عصبی به سمت در رفت و دستگیره‌ی در رو فشرد و از خونه بیرون رفت و در محکم به هم کوبید.

طولی نکشید که اشک از گونه‌ام سرازیر شد و نفسم رو به هوا بخشیدم.

به سمت پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم و دیان و دیدم که داشت سوار ماشینش می‌شد. برگشت به سمتم و توی پنجره نگاه کرد و چشم تو چشم شدیم که با دلخوری نگاهش و گرفت و سوار ماشین شد.

نمی‌دونم حرفای من اشتباه بود یا اون ولی خوب می‌دونستم که این وسط کسی که داره صدمه می‌بینه گلاره است و شاید دیان هم دست به دست هامین داده و داره کمکش می‌کنه البته ناخواسته..

"گلاره‌رادفر"

درحالی که موهام رو شونه می‌کشیدم شالم رو سرم کردم و نیم نگاهی به خودم تو آینه انداختم.

بعد از اون همه بحث و درگیری امشب قرار بود با ایلیا برم پارتی‌ای که دوستاش گرفته بودن و یکم از فکر و خیال دور باشم.

از اتاقم بیرون اومدم و مشغول کفش پوشیدن شدم و بلاخره از ساختمون بیرون زدم.

از اون روزی که با ناز بحث کردم نه پیشم اومد و نه پیشش رفتم.

می‌دونستم که ازم ناراحت و دلخوره و فقط صلاحم و می‌خواد ولی شاید نیاز داشتم فکرهاش جمع و جور کنم..

کلافه نفسم رو به هوا بخشیدم و به سمت در رفتم که همون لحظه در ساختمون باز شد و ناز تو چهارچوب در نمایان شد.

متعجب به سر و وضعش نگاهی انداختم که کلی خوراکی خریده بود و زیر چشم‌هاش پف کرده بود.

همیشه وقتایی که از چیزی عصبی می‌شد پُر خوری می‌کرد.

عصبی دستش و چنگ زدم و گفتم:

-چه مرگته؟!-

با کلافگی نگاهم کرد و دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

-بهت مربوط نیست.

کفری نگاهش کردم و با عصبانیت گفتم:

-تا کی قراره قهر بمونی؟!-

برگشت سمتم و چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-تا زمانی که سر عقل بیای!

پوزخندی زدم و با عصبانیت نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی گفتم:

-ببخشید که سعی کردم حرف قلبم و گوش بدم تا هیچوقت پشیمونی‌ای برام نمونه!

خیره نگاهم کرد و با ناراحتی ادامه داد:

-وفتی که شکایت کردم و به حرف منطقم گوش کردم همیشه ته دلم غمگین بودم، پس تصمیم گرفتم حرف قلبم و گوش بدم و شکایتم و پس بگیرم حتی اگه اشتباه باشه، حداقل پشیمونی ای واسم نمی‌مونه..

"گلاره‌رادفر"

خیره به دوستای ایلیا بودم که هرکس مشغول صحبت کردن با شخص دیگه بود.

درحالی که ایلیا برام نوشیدنی ای می‌آورد رو بهم گفت:

-دخترم من آوردمت تو جمع بچه‌ها یکم از این دمی در بیای، تو که هنوزم گرفته‌ای.

کلافه دستی به موهام کشیدم و خیره به چشم‌هاب روشنش شدم و گفتم:

-نمی‌دونم نگران نازم..

خیره نگاهم کرد و درحالی که جرعه‌ای از نوشیدنی توی دستش رو می‌خورد گفت:

-خبر نداری دیشب ناز و دیان از هم جدا شدن؟!

شوک شده نگاهش کردم و با بهت گفتم:

-یعنی چی که از هم جدا شدن، چرا؟!

دستی به موهاش کشید و تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

-چون ناز از دیان عصبیه، بابت کمک کردنش به هامین..

کلافه چنگی به موهام زدم و نالیدم:

-باورم نمیشه اگه رابطه ما نمیوفتاد جلو الان ناز و دیان از هم جدا نشده بودن، لعنت به من..

طولی نکشید که شونه‌ام توسط ایلیا گرفته شد و عصبی نگاهم کرد و سبک گلوش تکونی خورد و جدی گفت:

-شما رابطه‌ای ندارین که بخواد بیوفته جلو گلاره چندبار بگم؟

کلافه پلک‌هام و روی هم فشردم و زیر لب گفتم:

-منظورم این درگیری‌ها بود، سریع عصبی نشو!

کفری نگاهش رو ازم گرفت و به سمت بقیه دوست‌هایش رفت و با نزدیک شدن دختری که موهای قهوه‌ای و چشم‌های سبزی داشت ابرویی بالا انداختم.

لباس تنگ و چسبونی پوشیده بود و تمام برجستگی‌های بدنش رو به نمایش گذاشته بود، فضولیم حسابی گُل کرده بود و خواستم ببرسم که کیه ولی ایلیا کنار یکی از پسرا بود که دیگه نزدیکم شده بود و با پوزخند دستش رو به من گرفت و با طعنه گفت:

-سلام عسلم، من دوست‌دختر سابق ایلیام!

"گلاره‌رادفر"

لب‌هام رو جمع کردم و سعی کردم نشون ندم که چقدر عصبی و ناراحتم.

ایلیا به چه جراتی منو آورده بود مهمونی‌ای که اکسش اونجا بود؟!

کارد میزدی خونم در نمیومد، نفس عمیقی کشیدم و بدون این که دستم رو جلوش دراز کنم لب زدم:

-فکر نمی‌کنم این بهم مربوط باشه عزیزم!

دختره نیشخندی زد و خواست چیزی بگه که ایلیا و با دیدن جو متشنج بین ما سریع نزدیک اومد و گفت:

-آوا تو اینجا چه غلطی میکنی؟

پس اسمش آوا بود؛ دختره با عشوهِ خندید و رو به ایلیا گفت:

-شنیدم امشب میای، اومدم ببینمت!

ایلیا کمرم رو چنگ زد و منو سمت خودش کشوند و با عصبانیت ناشی از خونسردی گفت:

-من تمایلی به دیدنت ندارم ترجیح میدم تمام شب و با دوست‌دخترم بگذرونم!

دختره کفری شد و خواست چیزی بگه که ایلیا دستم و کشید و من و به سمت دیگه‌ی سالن برد که عصبی نگاهم و ازش گرفتم و غرید:

-چرا نگاهت و ازم می‌دزدی؟

عصبی دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-منو آوردی مهمونی‌ای که توش اکست هم هست؟

با چهره متعجب نگاهم کرد و گفت:

-اون هرزه بهت گفت اکس منه؟

با دلخوری سر تکون دادم که پوزخندی زد و گفت:

-دیوونه‌ای تو؟!

متعجب نگاهش کردم که صورتم و قاب گرفت و گفت:

-اون دختر اکس من نیست، یه آویزونه!

ابرویی بالا انداختم و با ناراحتی گفتم:

-به هر حال خوشم نیاد دورت باشه.

ایلیا خندید و با لحن بامزه‌ای گفت:

-تو حسودی کردی دختر کوچولو؟!

چشم غره‌ای بهش رفتم و بازوش و گرفتم و گفتم:

-بخدا تیکه تیکه‌ات میکنم ایلی اگه چشت بچرخه رو دخترا.

چشاش برق زد و سرش و نزدیک صورتم آورد و با صدای خماری گفت:

-پس چطوره دختر کوچولوم امشب رو کلفت ددیش بالا و پایین شه و ناله کنه واسم، هوم بیبی؟

لبم و گزیدم و احساس کردم تمام تنم داغ شده که گفت:

-زود باش دخترم ناز نکن، طبقه بالا در انتظار ماس، جوری ناله کن که همه بدونن تو برای منی و من جز تو کسه دیگه‌ای و نگاه نمی‌کنم عروسک کوچولوم.

"ایلیا صراف"

درحالی که از ماشین پیاده می‌شدیم به سمت خونه‌ام راه افتادیم.

از اونجایی که از مهمونی برگشته بودیم امشب قرار بود گلاره خونه‌ی من بمونه.

طولی نکشید که بلاخره به خونه رسیدیم و خسته و کوفته داخل شدیم.

درحالی که گردنم رو ماساژ می‌دادم کش و قوسی به بدنم دادم و روی تخت ولو شدم.

گلاره پشت سرم وارد اتاق شد و به سمت دستشویی رفت.

روی تخت دراز کشیدم و دستم رو پشت سرم گذاشتم که گلاره از دستشویی بیرون اومد و درحالی که نزدیکم می‌شد و متقابلم وایمیساد دستی به موهایش کشید و اغواگرانه بند تاپش و روی شونه‌اش انداخت و خم شد تو صورتم و مماس با لب هام گفت:

-دختر کوچولوت میخواد امشب رو کلفتت سواری کنه ددی.

نیشخندی زدم و دستم رو پشت گردنش انداختم و لب هاش و نرم بوسیدم و دستم رو زیر تاپش کشوندم و سینه‌هایش رو از زیر سوتین لمس کردم.

آه خفه‌ای کشید و با لوندی تاپش و از تنش بیرون کشید و با دیدن تن سفیدش خمار زبونم رو روی گردنش تا ترقوه‌اش کشیدم.

چنگی به موهام زد و دستم رو به سمت شلوارش بردم و به‌شتش رو از روی شلوار چنگ زدم.

آخی گفت و دستم رو توی شورتش بردم و آروم انگشتم رو روی به‌شتش کشیدم و کنار گوشش زمزمه کردم:

-دخترم واسه ددیش خیس کرده..

لبش و گاز گرفت و تند تند به شتش رو مالیدم و کمرم رو چنگ زد و نزدیک ارض! شدنش بود که دستم و از توی شورتش بیرون کشیدم و پکر نگاهم کرد و ضربه‌ی محکمی به باسنش زدم و گفتم:

-پاشو دختر سک.سی خودت باید بشینی رو کلفت ددی!

"گلاره رادفر"

بی طاق‌ت لباسم و درآوردم و پاهام رو دو طرف بدنش گذاشتم و خودم رو تنظیم کردم و آروم روی مردو*نگ*ی کلفتش نشستم.

آه بلندی کشیدم و خودم رو تند تند بالا و پایین می‌کردم و روی کلفتش سواری می‌کردم.

از لذت لبم و گاز گرفتم که ایلیا دوتا دستش رو روی سینه‌ام گذاشت و مشغول مالیدن شد.

سینه‌هام رو توی مشتش گرفت و محکم فشار داد و آخ بلندی گفتم که دست دیگه‌اش رو به سمت باسنم برد و اسپنک محکمی بهم زد.

نالهی بلندی کردم و گفتم:

-رو کلفت کی داری سواری میکنی جن*ده کوچولوم؟!

آه بلندی کشیدم و با لحن اغواگرانه‌ای گفتم:

-آه ددی رو کلفت تو.

نیشخندی زد و لب‌هام و بوسید و زبانش رو روی گردنم کشید و آه بلندی کشیدم.

کمرم رو چنگ زد و روی تخت خوابوندم و خودش جامون و عوض کرد و ضربه‌ی محکمی تو سوراخم کوبید.

لبم و گاز گرفتم و بعد از این که جفتمون ارض*ا شدیم گونه‌ام و بوسید و لبخندی بهش زدم.

خودم رو توی بغلش جا دادم و دستش رو روی موهام کشید و مشغول نوازش گردنم شد.

پلک‌هام کم کم داشت سنگین می‌شد و از لای پلک‌هام خیره به ایلیا شدم که آرنجش رو زیر سرش زده بود و منو نگاه می‌کرد.

آروم زدم به بازوش و زمزمه کردم:

-بگیر بخواب.

خندید و سرش رو تگون داد و لب‌هام و کوتاه بوسید و بغلم کرد.

با نوری که توی صورتم میزد چشم‌هام رو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم و با ندیدن ایلیا کنارم خم شدم و لباسم رو برداشتم و مشغول پوشیدن شدم.

بدون این که سوتینی بپوشم تیشرت گشادی تنم کردم و از اتاق بیرون زدم.

با دیدن ایلیا که مشغول آماده کردن صبحونه بود خندیدم و گفتم:

-به به ببین دوست پسرم چه کرده.

خندید و با گفتن بیا بشین کنارش نشستم و مشغول صبحونه خوردن شدیم.

"ایلیا صراف"

با هزار وسواس بلاخره انگشتی که مد نظرم بود رو خریده بودم.

با خیال راحت از مغازه بیرون اومدم و سوار ماشین شدم.

دل تو دلم نبود به گلاره پیشنهاد ازدواج بدم و دور از همه این دردسرها باهاش ازدواج کنم.

لبخندی از سر ذوق زدم و بلاخره به خونه رسیدم و با دیدن هامین که جلوی ورودی خونه وایساده اخمی کردم.

خیره نگاهم کرد و بعد از پیاده شدن از ماشین و قفل کردنش به سمتش رفتم و گفتم:

-باید باهم حرف بزنیم!

عصبی سر تگون دادم و وارد خونه شدم که پشت سرم داخل شد.

درحالی که روی کاناپه می‌نشستم جعبه و ساکی که دستم بود رو کنارم رو کاناپه گذاشتم و خیره به هامین شدم که حرفش و شروع کنه اما فقط با نگاه عصبی، خیره شده بود به برند معروفی که روی ساک بود، برای جواهرات بود و دقیقا گذاشته بودمش کنارم.

پوزخندی زد و با عصبانیت گفت:

-کارت به جایی رسیدی که دوست‌دختر برادرت و بدزدی و براش حلقه بخری؟!

پام رو روی پام انداختم و با خونسردی گفتم:

-تا جایی که یادم میاد اون دختر خیلی وقته دوست‌دختر برادرم نیست!

عصبی دستش رو مشت کرد و به جلو خم شد و گفت:

-ازش جدا شو ایلیا، وگرنه با دستای خودم قاتلت میشم!

پوزخندی زدم و خیره نگاهش کردم و گفتم:

-حتما واست سخت بوده که گلاره دیگه نمی‌خوادت، همین باعث شده نقشه قتل منو تو خیال‌هات بکشی برادر نمونه.

عصبی اخم کرد و نفس‌های عمیق کشید و چنگی به موهایش زد و گفت:

-من گلاره رو دوست دارم، تا قبل از این که تو بیای می‌بونه من و اون دختر هرچی بود حل میشد، ولی جفت پا پریدی وسط گند زدی به همه چیز!

خیره نگاهش کردم و با تاسف گفتم:

-تو لیاقت اون دختر و نداشتی وگرنه به قلبش شلیک نمی‌کردی!

"نازارجمند"

در حالی که توی اتاقم نشسته بودم صدای تق تق در به خودم اومدم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت در رفتم کردم و با دیدن گلاره اخم کردم.

بدون اینکه حرف بزنه وارد خونه شد و روی مبل نشست.

خیره نگاهم کرد و با اخم گفت:

-چرا از دیان جدا شدی؟!

خیره نگاهم کرد و ادامه داد:

-قرار نیست به خاطر اشتباهات من، دیان و سرزنش کنی ازش جدا بشی و رابطتون و خراب کنی!

کلافه نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اون نباید به هامین کمک می کرد اونم وقتی می دونست که چه اتفاقاتی افتاده.

پوزخند زد و کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

-چه توقعی ازش داری اگه تو هم بودی به من کمک نمی کردی.

برای ثانیه ای نگاهش کردم و زیر لب با تشر چیزی گفتم که لب زد:

-فکر نکن نشنیدم چی گفتی به خودت فحش بده.

ادام را درآورد و رو بهم گفت:

بهش بگو بیاد اینجا با هم حرف بزنید اشتباهات من و هامینه، شماها رابطه تون و خراب نکنید.

نفس عمیق کشیدم و سری تکون دادم و شاید راست می گفت شاید باید به آرامش حلش می کردم نه دعوا و عصبانیت.

درحالی که به بیرون نگاه می کردم رو به گلاره گفتم:

-بهتر شدی؟!

سر تکون داد و به یه جمله اکتفا کرد:

-سعی دارم زندگیم و از اول بسازم..

آه بلندی کشیدم و پرید بغلم و گونه‌ام و بوسید و گفت:

-انقد غرغرو نباش مامان جون، پاشو بهش زنگ بزن بیاد به خودت برس.

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

-باز من به تو رو دادم گلاره؟!!

نیشخندی زد و موهام و کشید و گفت:

-اگه کارتون به سک.س کشید یعنی عمل موفقیت آمیز بوده.

زیرلب فحشش دادم که سریع دوید و از خونه بیرون زد.

"دیان آریانمهر"

از وقتی دیدم ناز بهم زنگ زده و ازم می‌خواد شب برم پیشش یه حس خوبی توی وجودم جاری بود.

گرچه به روش نمی‌اوردم پرو نشه ولی خب دوستش داشتم حتی اگه مقصر بودم..

دستی به موهام کشیدم و پشت در وایسادم و بعد از فشردن زنگ طولی نکشید که در باز شد و ناز در و باز کرد.

با دیدن کراپ آبی‌ای که تنش و با چشم‌های خوش‌رنگش ست کرده دلم خواست بگیرم ببوسمش.

لعنتی دلم می‌خواست تو چشای خوش رنگش غرق شم..

بدون این که فکرای توی سرم و کنترل کنم قدمی جلو رفتم و در رو پشت سرم بستم و نزدیکش شدم و بدون هیچ حرفی فقط بوسیدمش.

دستش رو روی گردنم کشید و همراهیم کرد و ازش جدا شدم و با دلخوری گفتم:

-دلم واست تنگ شده بود!

لبخندی به روم زد و دستم رو پشت کمرش گذاشتم و باهم به سمت کاناپه رفتیم و نشستیم که گفت:

-میدونم منم خطا کردم و زیاده روی کردم، ولی دلم واست تنگ شده بود.

لبخندی زدم و انگشتم رو روی موهاش کشیدم و گفتم:

-میدونم کارم درست نبود ولی توام سعی کن یکم درکم کنی.

سری تکون داد و خودش رو توی آغوشم جا داد و موهاش و بوسیدم و کمرش رو نوازش کردم.

با لحن شیطونی گفت:

-خب حالا چطوری تلافی این دوری و در بیاریم؟!

نیشخندی زدم و گردنش و بوسیدم و گفتم:

-می‌برمت رو تخت و تو پوزیشن‌های مختلف میکنمت بیبی من اونوقت تلافیش در میاد.

"گلاره‌رادفر"

یک ماهی گذشته بود و رابطه من و ایلیا خیلی جدی‌تر شده بود.

از این وضعیت راضی بودم و سعی داشتم کنارش آرامش داشته باشم و دوباره ذهنم به گذشته کشیده نشه..

گذشته‌ای که شاید جون کندم تا از یاد ببرمش، ولی هنوزم با تلنگر کوچیک یادم میوفتاد و قلبم رو خراش می‌داد.

میشه گفت خیلی وقت بود هامین رو ندیده بودم، نمی‌دونم این آرامش قبل از توفان بود یا اون واقعا بیخیال شده بود!

نمی‌دونم چی بهش گذشت یا چی دید که تصمیم گرفت خودش رو از بین ما کم‌رنگ کنه..

نمی‌دونم بازم می‌بینمش یا نه؟ نمی‌دونم تو این دنیای به این بزرگی بازم امکانش هست یه روزی نه چندان دور باهم رو به رو شیم؟

اون موقع واکنش جفتمون چی می‌تونست باشه؟

باید براش لبخند می‌زدیم و چشم رو به روی همه چیز می‌بستم یا شاید ما دوتا غریبه‌ای می‌شدیم که هم و خوب می‌شناختن..

با صدای ایلیا از دنیای گذشته بیرون کشیده میشم و خیره نگاهش میکنم.

تازه متوجه میشم ماشین رو پارک کرده و در ماشین و برام باز کرده تا پیاده بشم.

سریع از ماشین پیاده میشم و لبخندی بهش میزنم.

اون مرد تو تک تک لحظه‌های سخت و مزخرف کنارم موند و دلم رو به دست آورد.

نفسی کشیدم و با ایلیا وارد رستوران شدیم و خیره به مکانی شدم که خلوت بود و هیچکس اونجا نبود.

متعجب به سمت ایلیا برگشتم و زمزمه کردم:

چرا هیچکس اینجا نیست؟!

لبخندی رو بهم زد و دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت یکی از میزهای وسط سالن هدایت‌م کرد.

سرتاسر میز با گل‌های رز و شمع تزئین شده بود گوشه‌ی سالن یه مرد مشغول نواختن پیانو بود و موسیقی بی کلام قشنگی تو فضا پخش می‌شد.

"گلاره‌رادفر"

با دیدن این همه زیبایی ناخودآگاه لبخندی زدیم و با عشق به ایلیا خیره شدم.

بعد از خوردن غذا مون ایلیا از پشت میز بلند شد و نزدیکم شد.

از توی جیب کتش جعبه‌ی مخملی‌ای بیرون آورد و شوک شده نگاهش کردم.

در جعبه رو باز کرد و انگشتر ظریف و خوشگلی درخشید.

درحالی که جلوی پام زانو می‌زد خیره تو چشم‌هام شد و لب زد:

-تو اون دختر کوچولویی هستی که تو بدترین شرایط پیدات کردم ولی دلم می‌خواست تا آخرین لحظه کنارت باشم؛ دلم می‌خواست کسی که زخم‌ها و پانسمان می‌کنه و به قلبت یه امید میده من باشم، من از ته قلبم دوست دارم دخترم..

لبخندی از حرف هاش روی لبم نشست و چشم‌هام کمی پُر از اشک شدن که ادامه داد:

-دلم می‌خواد تا آخرش کنارت باشم و باهات پیر بشم، با من ازدواج می‌کنی بلوبری؟!

خیره نگاهش کردم و با ذوقی که توی صدام بود خودم رو توی بغلش انداختم و زمزمه کردم:

-معلومه که بله؛ منم دلم می‌خواد تا آخرش کنارت بمونم..

گونه‌اش رو بوسیدم و انگشتر رو توی انگشتم کرد و با ذوق نگاهی به دستم کردم.

یعنی دیگه من متعلق به اون بودم و می‌شد گفت به زودی ازدواج می‌کنیم؟!

از فکر به این رویاهای قشنگ لبخندی زدم..

بعد از خوش گذرون و جشن گرفتن به سمت ماشین قدم برداشتم.

میشه گفت امشب بهترین شب زندگیم بود، می‌شد گفت زندگی از دست رفته‌ام حالا داشت سر و سامون می‌گرفت..

ولی ته قلبم به این فکر میکردم که اگه این خبر به گوش هامین می‌رسید واکنشی داشت یا به این سکوتِ پر از حرف ادامه میداد؟

"هامین صراف"

نمی‌دونم این چندمین سیگاری بود که روشن می‌کردم و دود می‌کردم.

نفس سنگینم رو به هوا بخشیدم و خودم رو روی تخت انداختم و دراز کشیدم.

خیره به سقف شدم و فکرای مزخرف بازم به سمتم هجوم آوردن..

فکرایبی مثل خواستگاری و ازدواج به زودی گلاره و ایلیا..

اون شخصی که با گلاره آشنا شد و شناختش من بودم ولی چرا تهش اونی که از همه دور افتاد منم؟

چرا کسی که انقدر زود فراموش شد و از جمع کنار گذاشته شد تهش من بودم..

بارها از خودم سوال می کردم کجای راهم اشتباه بود؟

کی می دوست دختری که برای باقی مونده عمر خودش به من التماس میکنه بشه برده جنسی من، و منه دیوونه عاشقش بشم؟

شاید اگه اون دختر هیچوقت اون روز تو بک استیج شاهد اون قتل کذایی نمی شد هرگز سعی نمی کردم اون و برده جنسی خودم کنم و آزارش بدم نه؟..

شاید من آدم درستی و توی زمان اشتباهی پیداش کردم..

شاید من آدم درست زندگیم و وقتی پیدا کردم که غرق در سیاهی و تباهی بودم.

شاید فکر نمی کردم دختری که براش شرط گذاشتم تا زنده بمونه قراره یه روز عاشقش بشم..

هیچوقت متوجه نشده بودم که ازش خوشم اومده و اون دختر تو قلب سیاه من نفوذ کرده، تا زمانی که به قلبش شلیک کردم و برام پیشیمونی بزرگی به بار آورد.

شاید اگه به عقب برمی گشتم هیچوقت براش شرط نمی داشتم، هیچوقت احساساتش و نادیده نمی گرفتم و درنهایت هیچوقت به قلب دختری که عاشقش بودم شلیک نمی کردم..

کلافه سیگارم رو دود کردم و درد عصبی ای توی شکمم پیچید.

نمی دونستم تا این مدت چطوری دووم آوردم و نرفتم یه مشت بکوبم تو دهن ایلیا.

نمی دونم چطوری خودم و حبس کردم تو خونه و روز به روز افسرده تر می شدم..

حالا باید به زودی منتظر خبر عروسیشون میشدم؟

اما بعید می‌دونستم من آدمی باشم که شاهد عروس شدن دختری باشم که مثل سگ عاشقشم و بیزارم از هر مردی که سمتش میاد، حتی اگه برادرم باشه!
خوب می‌دونستم اون عروسی‌ای که قراره سر بگیره میشه مراسم عزاداری..

"نازارجمند"

خیره به گلاره بودم که پکر و دماغ پشت میز نشسته بود و با بی‌میلی خورشت رو روی برنجش می‌ریخت.
کلافه نفسم رو به هوا بخشیدم و لب زدم:

-چرا انقد کسلی؟!

سرش رو بالا آورد و با ناراحتی گفت:

-خودت خوب می‌دونی پدر ایلیا و هامین کلا مخالف من بود از اولشم، اونم وقتی از پسرش شکایت کردم و به قولی من باعث بدبختی زندگیش شدم.
فقط سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

-ایلیا با پدرش برای مراسم خواستگاری حرف زده ولی اون نمیاد!

خیره نگاهش کردم و گفتم:

-پدرش تا کی میتونه لجبازی کنه؟ آخرش باید بیاد.

پوزخندی زد و با کلافگی گفت:

-فکر نمی‌کردم گذشته‌ام با هامین حالا سنگ بندازه تو رابطه‌ام با ایلیا..

با ناراحتی ادامه داد:

-اگه باباش لج کرده و نمی‌خواد بیاد چون از نظرش من یه هرزهام که با پسرش می‌پره، و در نهایت کسی‌ام که از پسر گلش شکایت کرده، مشخصه من و به چشم عروسش نمی‌تونه ببینه..

دستی به موهام کشیدم رو بهش گفتم:

-پس قراره چیکار کنی؟

شونه‌ای بالا انداخت و قاشق برنج رو توی دهنش کرد و لب زد:

-شایدم بهتر باشه قبل از این که این جریان کش پیدا کنه تمومش کنم.

آروم روی دستش زدم و گفتم:

-انقدر چرت نگو دختر، با ایلیا حرف بزن نظرت چیه؟!

سرش رو تکون داد و لب زد:

-شب میاد خونم باهم دیگه حرف می‌زنیم..

نفسی کشیدم و باشه‌ای زمزمه کردم که گفت:

-راستی هاوش کجاست، کم پیدا شده.

خندیدم و لب زدم:

-آقا دوباره برگشتم خارج از کشور.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-چرا به من نگفت مرتیکه؟

تک خنده‌ای کردم و لب زدم:

-یهویی شد، برای کارش رفت ولی میاد دوباره.

"گلاره‌رادفر"

خیره به آینده‌ی مقابلم شدم و نفس عمیقی کشیدم.

لباس عروسی که تنم بود انقد خوشگل و سک.سی بود که یه لحضه‌ام نمی‌تونستم از خودم چشم بردارم.

چشم بهم زدم پنج ماه مثل برق و باد گذشت و مراسم خواستگاری به بهترین شکل انجام شد.

ناگفته نماند که پدر و مادر ایلیا هنوز ناراضی بودن از این که من عروسون باشم..

ولی ایلیا اعتقاد داشت حرف خانواده‌اش چندان مهم نیست و من قراره با ایلیا زندگی کنم نه اونا.

حرفاش درست بود ولی بازم ته دلم دوست داشتم میونه‌ام با خانواده ایلیا هم بهتر شه..

کلافه نفسم رو به هوا بخشیدم و سعی کردم استرسی که توی وجودم شکل گرفته رو خنثی کنم.

امروز روزی بود که قرار بود زن ایلیا بشم ولی دقیقا شرایط جورِی بود که با خودم می‌گفتم یعنی هامین هم امروز میاد؟

از اون روز هیچوقت دیگه ندیدمش، می‌تونم بگم پنج ماه که ندیدمش، صورتش و لمس نکردم، بغلش نکردم، صداس و نشنیدم؛ و شاید امروز یه امید کوچولویی داشتم که شاید میاد..

نه من دیگه عاشقش نبودم، بهش حسی نداشتم ولی اون آدم حکم کسی و تو زندگیم داشت که هرکاری می‌کردم اون لکه از زندگیم پاک نمیشه..

مثل یه لکه خون روی پیراهن سفید که به باید به هزار زور و زحمت بشوریش تا کمرنگ شه ولی همیشه لکه‌اش می‌مونه!.

سعی کردم افکار کهنه و قدیمی و کنار بزنم و به روز قشنگم با ایلیا فکر کنم.

در باز شد و ناز با جیغ داخل شد که خندیدم و گونه‌ام و بوسید و زمزمه کرد:

-لعتنی مثل پرنسس‌ها شدی..

لبخندی زدم و اشک ذوق تو چشم‌هاش نشست که بغلش کردم و با خوشحالی گفت:

-مطمئنم از این به بعد زندگیت قشنگ‌تر میشه کک مکی من.

"هامین صراف"

آستین پیراهن مشکیم رو تا زدم و دستی به موهام کشیدم.
 خیره به خودم تو آینه شدم که سر تا سر مشکی پوشیده بودم.
 ماه‌ها بود که گذشته و هیچکس انتظار این سکوت طولانی و از من نداشت!
 همه فکر می‌کردن تموم شده و من بازنده این بازی‌ام، همه با خودشون فکر می‌کردن که هرگز جلوی راهشون
 سبز نمیشم و باهاشون کاری ندارم
 ولی اونا سخت در اشتباه بودن..
 من صبر کردم تا همه فکر کنن بیخیال شدم، من صبر کردم تا همه یادشون بره، صبر کردم تا امروز!
 روزی که براش کلی برنامه ریخته بودم، بدون ذره‌ای شک و تردید.
 روزی که برادر خائتم و اون دختر کوچولوی چموش باهم ریختن روهم این من بودم که شکستم..
 هر شب تو تنهایی خودم کابوس دیدم، روزهای لعنتی رو شمردم تا روزی که منتظرش بودم برسه..
 انقدر غرق در افکارم بودم که متوجه نشدم به باغ رسیدم.
 پوزخندی زدم و خیره به باغ بزرگ و مجللی شدم که زیادی چشم گیر بود.
 مطمئن بودم برادرم تمام تلاشش و کرده عروسی باشکوهی بگیره و موفق بوده!
 ولی خبر نداشت امروز آخرین روزیه که نفس می‌کشه، انتقام یا عشق نمی‌دونم، اما چشم‌هام کور شده بود..
 من آدمی نبودم که برای کسایی که بهم خیانت کردن دست بزنم یا کنار بکشم..
 من به هیچکس رحم نمی‌کردم حتی اگه اون شخصی که بهم خیانت کرد برادرم باشه!
 من اجازه نمی‌دادم دختری که عاشقانه دوستش دارم با برادرم ازدواج کنه.
 امشب این عروسی سر نمی‌گیره.

بدون این که کسی متوجه حضورم شده باشه به سمت اتاقی که عروس باید باشه قدم برداشتم.

"گلاره رادفر"

ناز از اتاق بیرون رفته بود تا ایلیا بیاد و کم کم مراسم شروع شه.

لبم و از شدت استرس گاز گرفتم و با صدای در سریع به سمتش چرخیدم ولی با ندیدن ایلیا تمام ذوقم خوابید..

با دیدن هامین قلبم محکم به سینه‌ام می‌کوبید و دست‌هام یخ کرده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و استرس تو چشم‌هایم خیره شدم.

ریش و موهایم رو مرتب کرده بود کلا استایلش مشکمی بود انگار که برای مراسم ختم اومده!

نفس عمیقی کشیدم که با پوزخند جلو اومد و سر تا پام و از نظر گذروند و گفت:

-عروسیت مبارک باشه دختر کوچولوی خائن!

استرسی که تو وجودم افتاده بود رو هیچ جوهره نمی‌تونستم کنترلش کنم که نزدیکم شد و بی‌حرکت سرجام

خشک شده بودم و دورم چرخید و با لحن ترسناکی گفت:

-می‌دونی که من برای تو خیلی بخشنده‌ام نه؟!

متوجه منظورش نبودم که ادامه داد:

-تا دیر نشده با من از مراسم کوفتی بیا بیرون!

متعجب ابرویی بالا انداختم و با ترسی که سعی داشتم کنترلش کنم گفتم:

-منظورت چیه؟!

درحالی که پشت بهم وایساده بود انگشتش رو روی کمرم کشید که ناخودآگاه خودم رو عقب کشیدم و با لحن

مرموزی گفت:

-من بهت یه فرصت دادم دخترم، ولی تو نخواستی از وضعیت خطرناک بعدش جلوگیری کنی!

عصبی به سمتش برگشتم و توپیدم بهش و گفتم:

-از اتاقم برو بیرون هامین، الان ایلیا میاد!

نیشخندی زد و خم شد تو صورتم و با نیشخند زمزمه کرد:

-می ترسی شوهرت مچ تو رو شب عروسی با اکست بگیره؟!

عصبی اخم کردم و خواستم چیزی بگم که ادامه داد:

-امشب مراقب شوهرت باش بیبی گرل!

"هامین صراف"

درحالی که صورتش از استرس سفید شده بود دو قدم نزدیکش شدم و عصبی غریدم:

-فقط یک بار دیگه ازت می پرسم گلاره!

خیره نگاهم کرد و گفتم:

-بیخیال عروسی مزخرفت شو و با من بیا، قول میدم به هیچکس صدمه‌ای نرسونم!

عصبی با دستای کوچولوش مشت زد به تخته‌سینه‌ام و نالید:

-دست از سرم بردار، داری گند میزنی به شب عروسیم.

پوزخندی زدم و دست‌هاش رو تو هوا گرفتم و آروم کوبیدمش به دیوار که آخی گفت و خم شدم و بدون هیچ تردیدی لب‌هاش و خشن بوسیدم.

دلم برای طعم لب‌هاش تنگ شده بود که عصبی جیغ کشید و نالید:

-حروم زاده چه غلطی میکنی؟!

پوزخندی زدم و عصبی لب زدم:

-چیشد قبلا که می‌بوسیدمت مثل بچه‌ها ذوق میکردی الان بدت میاد؟

هیستریک خندید و با کلافگی گفت:

-اون دختر کوچولویی که با ذوق واست حرف می‌زد و وقتی می‌بوسیدیش از خجالت آب میشد و برای با تو بودن ذوق داشت و خودت کُشتی!

پوزخندی عصبی گوشه لبم جا خشک کرد و درحالی که دستگیره‌ی در رو فشار می‌دادم رو بهش گفتم:

-از تصمیمی که گرفتی و با من نیومدی به زودی پشیمون میشی!

عصبی بیرون زدم و در رو محکم بهم کوبیدم که صدای جیغ عصبیش و شنیدم.

بی‌توجه به سمت باغ کذایی قدم برداشتم تا یکم هوا بخورم..

"ایلیاصراف"

درحالی که کراوات توی گردنم رو صاف می‌کردم نفس عمیقی از ذوق کشیدم و در رو با شوق باز کردم.

با دیدن گلاره تو لباس عروسی چشم‌هام برقی زد و ذوق زده به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

خیره تو چشم‌هاش شدم و گفتم:

-ملکه من چقدر خوشگل شدی..

لبخندی روی لب‌هاش نشست و دستی به گونه‌اش کشیدم و آروم لب‌هاش و بوسیدم.

درحالی که خودش رو توی آغوشم جا می‌داد متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چرا انقدر رنگت پریده عروس کوچولو؟!

ترسیده سرش رو بالا آورد و دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

-هامین اینجاست!

تنها کلمه‌ای بود که از بین لب‌هاش خارج شد و با ترس گفت:

-اون تهدیدم کرد اگه عروسی و بهم نزنم و باهاش نرم یه بلایی سرت میاره...

همین جمله کافی بود تا عصبانیت بهم حمله‌ور شه که ادامه داد:

-ایلیا می‌ترسم بلایی سرت بیاد، اگه چیزیت شه من چیکار کنم؟ تا ابد تو حسرت این که می‌تونستم

جونت و نجات بدم و ندادم می‌مونم..

نفس عمیقی کشیدم و آروم بغلش کردم و گفتم:

-هیس باشه، چیزی نمی‌شه دختر من، آروم بگیر امروز روز ماس، هیچکس نمی‌تونه خرابش کنه باشه؟! فقط سرش رو تکون داد که گفتم:

-می‌سپارم به بچه‌ها تا حواسشون باشه و هامین و بیرون کنن، کلی آدم اینجاست که حواسشون به ما هست،

پس فعلا به هیچی فکر نکن و امشب رو باهم قشنگ کنیم باشه؟! سرش و آروم تکون داد و دستش رو گرفتم و گفتم:

-دوست دارم زن من.

آروم خندید و مشتی بهم زد و گفت:

-منم دوست داری شوهری.

خندیدم و دستش رو گرفتم و به سمت بیرون قدم برداشتیم..

"گلاره‌رادفر"

درحالی که با خوشحالی دست ایلیا رو گرفته بودم نفس عمیقی کشیدم و چیزی نمونده بود تا عاقد مارو رسماً

زن و شوهر اعلام کنه.

دل تو دلم نبود هرچه زودتر بله بدم و با صدای ریز ایلیا کنار گوشم نخودی خندیدم:

-دختر کوچولوی من قول میدم خوشبختت کنم!

دستش رو گرفتم و لب زدم:

-من کنار تو خوشبخت‌ترین میشم.

لبخند گرمی روی صورتش نشست و خیره به ناز و دیان شدم که کنار هم وایساده بودن و برامون خوشحال بودن و چشم به هامینی خورد که با اخم و دست به سینه روی صندلی نشسته بود و با پوزخند نگاهم می‌کرد، نگاهی که اصلاً خوشایند نبود..

سعی کردم حواسم رو ازش بگیرم و خیره به ایلیا شدم که عاقد منتظر بود ایلیا جوابش و بده.

ایلیا با خوشحالی و لبخند لب باز کرد تا بله رو بگه ولی با صدای شلیک گلوله‌ای مستقیم وسط پیشونیش و صدای مهیب و بلندی ترسیده جیغی کشیدم.

قلبم محکم به سینه‌ام می‌کوبید، دست و پاهام یخ بسته بودن و اشک‌هام پشت هم روی گونه‌ام می‌ریخت..

صدای همه‌مه و جیغ و گریه قلبم رو می‌خراشید؛ لکه‌های خون روی صورت و لباس عروسم باعث می‌شد حتی یک لحظه‌ام نگاهم رو از ایلیایی که توی بغلم افتاده نگیرم..

ایلیا رو تکون دادم و صورتش رو نگاه کردم که گلوله کذایی مستقیم به پیشونیش برخورد کرده بود.

اون گلوله لعنتی صاف خورده بود وسط سرش و حتی نمی‌تونستم بفهمم زنده‌اس یا مُرده؟

زنده؟ بعید می‌دونم مُردی که قرار بود یکم پیش بهم جواب بده حالا توی بغلم افتاده..

جیغ کشیدم و صورت پُر از خون ایلیا رو لمس کردم و خیره به خونی شدم که از سرش جاری بود و با بغض نالیدم:

-لعنتی پاشو، چیکار داری میکنی امشب عروسی ماس، چرا هیچی نمیگی..

سرم رو توی سینه‌اش فرو بردم و نالیدم:

-نه، نه تو بهم قول دادی هیچی نمیشه.. ایلیا خواهش میکنم!

صدای جیغ و گریه مادرش و بد و بیراهه‌هایی که بهم می‌گفت خنجری بود توی قلبم..
مادر و پدر ناز سمتم اومدن و سعی کردن منو از جو و محیط دور کنن ولی مگه میشد؟
درحالی که ناز تند تند کنار گوشم آروم باش زمزمه می‌کرد چشام به هامین خورد که با پوزخند ترسناکی بهم
خیره بود، دریغ از ذره‌ای پشیمونی!

"گلاره‌رادفر"

پاهام تحمل توان وزنم و نداشت، انگار هر لحظه ممکن بود پخش زمین بشم و همین وسط غش کنم..
اصلاً نمی‌تونستم این وضعیت لعنتی رو درک کنم، حالماً اصلاً خوب نبود و قلبم محکم به سینم می‌کوبید.
احساس ترس و حالت تهوع داشتم و خیره به هامین بودم که نگاهم می‌کرد بدون اینکه حتی ذره‌ای پشیمون
باشه یا اصلاً براش مهم باشه!

به سمتش قدم برداشتم و عصبی دستم رو مشت کردم و محکم به تخته سینه‌اش کوبیدم و با جیغ نالیدم:

-چیکار کردی؟ تو برادر خودتو کشتی!

بدون اینکه هیچ حرفی بزنه نگاهم می‌کرد نگاهی که با خودم شرط می‌بستم تا عمر دارم یادم نمیره.

اشک‌هام روی گونه‌هام ریخت و بلندتر جیغ کشیدم:

-با توام عوضی چه بلایی سرش آوردی که دیگه نفس نمی‌کشه؟

سکوت لعنتی بزرگی برقرار بود مهمون‌ها فرار کرده بودن و هیچکس نمونه بود جز خودم و خانواده ایلیا.

هامین بدون اینکه خم به ابروش بیاره زمزمه کرد:

-من بهت هشدار داده بودم که باهام بیا، اینجوری هیچکس صدمه نمی‌دیدا!

ناپاور نگاهش کردم و بغض کرده گفتم:

-ولی اون برادر تو بود لعنتی..

بی‌اهمیت پوزخندی زد و گفت:

-من برادری که بهم خیانت کنه و خائن باشه رو نمی‌خواستم..

دنیا دور سرم می‌چرخید، چشم‌هام سیاهی می‌رفت، انگار هر لحظه ممکن بود همین وسط غش کنم و بیفتم..

خواستم حرف بزنم و چیزی بگم ولی کلمه‌ها توی دهنم نمی‌چرخیدن، انگار هزاران حرف داشتم ولی نمی‌تونستم به زبون بیارم..

دنیا یک شبه فرو ریخت روی سرم و حالا این من بودم که زیر آوار موندم..

تنها چیزی که به گوشم رسید صدای آژیر پلیس و جیغ و گریه‌های خانواده‌اش و درگیری بود.

خانواده‌اش هم از کار پسر خودشون شوکه شده بودن، اونا نمی‌دونستن چه هیولایی بزرگ کرده بودن..

دیگه نفهمیدم چی شد، فقط فهمیدم که سرم گیج رفت و قبل از اینکه به زمین برخورد کنم دستی کمرم رو محکم گرفت، کسی که امشب عروسیم و به خاک سیاه نشوند..

"گلاره‌رادفر"

با سوزش توی دستم آروم لای چشم‌هام رو باز کردم.

سعی کردم چند بار تند تند پلک بزنم تا چشمام به نور بالای سرم عادت کنه.

نیم‌نگاهی به اطرافم انداختم و با محیط سرد و کدایی بیمارستان روبه‌رو شدم.

کاش به هوش نمی‌اومدم، کاش بیدار نمی‌شدم، دوباره بهم ثابت شد که هیچی عوض نشده، هیچی خواب نبوده و همه‌ی اینا یه کابوس کوفتی نبوده، همه‌ی اینا یه واقعیت تلخ بود.. واقعیتی که چند ساعت پیش متوجه شدم کسی که قرار بود باهاش ازدواج کنم رو جلوی چشم‌هام از دست دادم.

با صدای نگران ناز تازه متوجه شدم که کنارم نشسته و نگران بهم خیره شده و مدام ازم می‌پرسه حالت خوبه؟

سرم و تگون دادم، چی می‌تونستم بگم؟

پوزخندی از سر عصبانیت زدم و در حالی که گریه‌هام جاری می‌شد روی گونه‌هام زمزمه کردم:

-آره حالم خوبه انقدر حالم خوبه که کسی که قرار بود باهаш عروسی کنم و از دست دادم اونم تو یه لحظه تو یه ثانیه!

خیره نگاهم کرد و دستم رو گرفت و ادامه دادم:

-اشتباه از من بود باید همون موقع که هامین منو تهدید می‌کرد باهаш برم می‌رفتم، اگه من رفته بودم باهаш به هیچکس هیچ صدمه‌ای نمی‌رسید، به هیچکس آسیب نمی‌زد.

ناز دستی به صورتم کشید و گفت:

-خودت و سرزنش نکن تو تقصیری نداری..

بی‌اهمیت نگاهب به لباس عروسم انداختم که پر از خون بود.

لکه‌های خونی که از کسی به یادگار مونده بود که سهم من نشد.

با یادآوری چند ساعت پیش دوباره اشک به چشام هجوم آورد و بی‌قرار روبه ناز گفتم:

ا-ون عوضی الان کجاست، باید دستگیر شده باشه، اصلا خودم با دستی خودم باید بکشمش..

ناز خواست حرفی بزنه که سرم رو از توی دستم کشیدم و بیخیال خونی شدم که از دستم جاری می‌شد..

ناز عصبی گفت:

-چیکار داری می‌کنی، حالت خوب نیست، باید یکم استراحت کنی.

بی‌اهمیت دستم رو بالا آوردم گفتم:

-من وقتی ندارم که توی بیمارستان تلف کنم باید ایلیا رو دوباره ببینم، باید ببینم زنده است یا نه..

عصبی جیغ کشیدم:

-دیوونه شدم مگه می‌تونه زنده باشه؟!!

ناز محکم بغلم کرد و با گریه نالیدم:

-ناز می‌خوام برای آخرین بار بینمش لطفا..

فقط سرش و تگون داد و کمکم کرد از اتاق بیمارستان بیرون اومدیم.

قبل از اینکه خودم چیزی بگم ناز لب باز کرد و گفت:

-وقتی بیهوش شدی همون لحظه پلیسا رسیدن و هامین و دستگیر کردن و الان بازداشتگاه!

"گلاره‌رادفر"

خیره به خاک‌هایی بودم که ریخته می‌شد، کاری از دستم بر نمی‌ومد شخصی که دوستش داشتم و این همه مدت کمکم کرده و کنارم بود حالا دیگه نیست..

شخصی که من و از مرگ نجات داد حالا خودش اینجا آروم خوابیده، باورم نمی‌شد که رفته باورم نمی‌شد که نیست و منو بین این همه آدم تنها گذاشت.

قرار بود باهاش یه عمر زندگی کنم رویاهام و آرزوهام و باهاش ساخته بودم.

حتی برای ماه غسل برنامه‌ریزی کرده بودم و گه‌گاهی با هم حرف زدیم که قراره تو آینده چند تا بچه داشته باشیم؟

ولی الان بالا سر قبرش نشستم و براش گریه می‌کنم..

ته قلبم می‌سوخت و نفسم بالا نمی‌ومد، حالم اصلا خوب نبود.

ناز محکم بغلم کرده بود و همراهم گریه می‌کرد و خانواده ایلیا هم حال خوبی نداشتن، حق داشتن بچه‌شون بود..

دیان هم کنار ما وایساده بود و اونم ناراحت بود..

اشکام دوباره شدت گرفت و جیغ کشیدم:

-اون نمرده، مگه میشه اصلا مرده باشه، خودش بهم قول داد یه عمر باهام زندگی کنه و همیشه پیشم باشه..

دوباره جیغ کشیدم و زمزمه کردم:

-اون نمرده مگه نه؟ اون یه روز برمی‌گرده میاد پیشم..

نمی‌دونم چند ساعت گذشته بود ولی همه آدما رفته بودن، فقط من مونده بودم که کنار قبرش دراز کشیده بودم و در حالی که با پشت دست اشکام و پاک می‌کردم با صدای ناز به خودم اومدم.

-پاشو باید بریم خونه.

ناز کمکم کرد و از روی زمین بلند شدم سرم و چرخوندم و خیره به قبرش شدم که پر از گل بود و زمزمه کردم:

-خوب بخوابی مرد من..

قدم‌هام رو به سمت بیرون برداشتم و سوار ماشین شدم.

"نازارجمند"

پر استرس قدم برمی‌داشتم و همراه با دیان وارد دادگاه شدیم.

پدر و مادر ایلیا و هامین و همینطور خانواده خودم و مادر بزرگمون هم تو دادگاه بودن.

اما گلاره نتونست بیاد تو دادگاه و گفت تو ماشین منتظر می‌مونه.

طولی نکشید که کم کم دادگاه داشت شروع میشد.

پدر و مادرش درسته بچه‌اشون و از دست داده بودن اما حاضر نبودن پسر دیگه‌اشون هم زندانی باشه.

صد در صد تو همه چیز دست می‌بردن و سعی می‌کردن مجازاتش و کمتر کنن..

اما شاکی این پرونده گلاره بود، با صدای گلاره رشته افکارم پاره شد و لب زدم:

-چرا اومدی؟!

درحالی که خیره به جایگاه هامین بود گفت:

-خواستم خودم پیام شاهد مجازاتش باشم!

کلافه نفس عمیقی کشیدم و گلاره با ناراحتی گفت:

-نگاه کن به پدر و مادر ایلیا.

سرم رو به سمتشون چرخوندم که ادامه داد:

-از هامین متنفر شدن چون ایلیا رو گشت، ولی نمی‌تونن طاقت بیارن پسرشون قصاص شه!

سر تکون دادم که زمزمه کرد:

-مادرش قبل از دادگاه جلوم زانو زد و التماس کرد که حداقل پسر دومش و از دست نده!

غمگین نگاهش کردم و اضافه کردم:

-از دست دادن دوتا بچه تو فاصله زمانی کم آسون نیست..

سر تکون داد و اشکی که از چشم‌هاش سرازیر شد و پاک کرد.

طولی نکشید که بعد از کلی زمان گذشتن بلاخره زمان اجرای حکم بود.

خیره به گلاره شدم که غمگین به این وضعیت خیره بود و صدای قاضی بود که دستور حکم ده سال زندان رو داد!

"گلاره رادفر"

خیره به هامین بودم که پلیس‌ها به دستش دستبند زده بودن و داشتن می‌بردنش.

موهای جلوی صورتش ریخته بود و با پوزخند نگاهم می‌کرد.

انگار که براش درصدی مهم نبود راهی زندان شده..

انگار که نگاهش بهم می‌خواست ثابت کنه بازم از اونجا میاد بیرون و میشه کابوس من..

ازم عصبی و ناراحت بود چون توقع نداشت اون و راهی زندان کنم و بازم ببخشمش، ولی اون باید بهتر بدونه هر اشتباهی توانی داره، این و خودش با بی‌رحمی یادم داد..

پوزخندی گوشه‌ی لبم جا خشک کرد و درحالی که از کنارم رد می‌شد و می‌بردنش تنها به یه جمله اکتفا کرد:

-بازی اینجا تموم نمیشه!

برگشتم و خیره نگاهش کردم ولی اون با خونسردی تمام از جلوی چشم دور و دورتر شد..

دستم رو به دیوار گرفتم و سعی کردم آروم آروم از این فضای خفه بیرون برم.

خودم رو به بیرون رسوندم و به سمت ماشین حرکت کردم که صدای از پشت سر متوقفم کرد.

-گلاره خوبی؟! -

با دیدن ناز فقط سرم رو تکون دادم که طولی نکشید که دیان با دوتا بطری آب معدنی به سمتمون اومد.

بطری آبی رو به دست ناز و همینطور به دست من داد و درحالی که در آب و باز می‌کردم رو به دیان گفتم:

-از این که دوست صمیمیت تو زندانه ناراحتی از من؟! -

سرش رو بالا آورد و رو بهم بدون هیچ تردیدی گفت:

-ایلیا هم مثل دوستم بود، از مرگش ناراحتم، بارها به هامین گفتم تمومش کنه ولی یه چیزایی باید درس عبرت

میشدن براش، پس نه من ازت ناراحت نیستم، فقط از خودش ناراحتم که می‌دونست اشتباه ولی تا ثانیه آخر

ادامه داد!

پنج سال بعد!

"گلاره‌رادفر"

دستم رو روی سنگ قبر ایلیا کشیدم و با چشم‌های اشکی خیره به گل‌هایی که روی سنگش بود شدم.

نفسم رو بیرون فرستادم و درحالی که به آسمون خیره شده بودم زمزمه کردم.

-ولی من بعد از اون شب، هرشب ستاره‌هارو شمردم، با خودم گفتم یعنی ممکنه یکی از اون ستاره‌های تو آسمون تو باشی؟

میدونی بارها تو فکر و خیالم تجسم کردم که هستی، ولی نبودى..

میدونی خیلی ساله گذشته ولی تو یه تیکه از قلبم بودی که همیشه درد میکنه..

اگه اون شب دیوونگی نمی‌کردم و باهش می‌رفتم تو الان زنده بودی مگه نه؟

کلافه نفسم رو به هوا بخشیدم و سرم رو روی زانوم گذاشتم.

نمی‌دونم چند ساعت گذشته بود ولی با صدای آشنایی سرم رو بالا آوردم و با دیدن ناز و فسقلی‌ای که بغل کرده لبخندی زدم.

آروم به سمتش قدم برداشتم و زمزمه کرد:

-حالت خوبه؟!

سر تکون دادم و اضافه کردم:

-امروز میرم ملاقاتش!

متعجب نگاهم کرد و با دو دلی گفت:

-مطمئنی؟!

سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم و درحالی که گندم کوچولو رو ناز می‌کردم اضافه کردم:

-می‌خوام برای آخرین بار ببینمش، فکر کنم الان آمادگیش و دارم..

لبخند نصفه نیمه‌ای زد و به سمت ماشین حرکت کردیم.

ناز و دیان باهم دیگه ازدواج کرده بودن و یه دختر گوگولی به دنیا آورده بودن، لبخندی زدم و نفسم رو پر استرس بیرون فرستادم و سوار ماشین شدم.

امروز باید حتما می‌دیدمش..

"هامین صراف"

درحالی که ته مدادم رو روی کاغد فشار می دادم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم..

نمی دونم چندمین نامه بود ولی به گمونم این دیگه صدمیش بود.

هزاران نامه نوشتم ولی هیچکدوم هیچ جوابی نداشت!

هزاران بار نوشتم و پاک کردم، بارها خواستم که به ملاقاتم بیاد تا یه بارم شده باهاش حرف بزنم ولی نیومد،
نخواست..

پوزخندی از سر عصبانیت زدم و سرم رو به دیوار سرد و سفت تکیه دادم.

اینجا چند سالیه که زندانی ام، تقاص گناه هام رو می دم یا اشتباهاتم، نمی دونم شاید جفتش.

ولی مگه عاشق بودن جرم بود؟

دستی به ته ریشم کشیدم و دوباره مدادم رو توی دستم فشردم و برای صدمین بار شروع به نوشتن کردم.

می دونستم بازم هیچکدوم از این نامه ها خونده نمیشد، ولی هیچوقت دست از تلاش برنداشتم.

شاید ته دلم امید داشتم یه بارم که شده بیاد ملاقاتم..

امروز سالگرد ایلیا بود، اون پنج ساله که فوت شده اما وقتی دیان میومد ملاقاتم، بهم می گفت اون مدام میره
سرخاک ایلیا.

با شنیدن این جمله قلبم به درد اومد، چون شاید اون تا دقیقه های آخر هم مُرده اون مرد رو به من ترجیح
می داد!

از این که برادرم رو گُشتم ذره ای پشیمون نبودم ولی از این که گلاره رو یک بار برای همیشه از دست دادم
حسرت می خوردم..

نفسم رو آروم به هوا بخشیدم و نامه رو نوشتم و برگه رو تا کردم.

خواستم یکم دراز بکشم که با صدای زندانبان به خودم اومدم.

-هامین صراف، ملاقاتی داری!

"گلاره رادفر"

نمی‌دونم این تصمیم قلبم بود یا منطقم، ولی هر تصمیمی که بود الان منتظر بودم تا هامین بیاد..

شخصی که یک شبه زندگیم و به گند کشید و شب عروسیم و به مراسم عزاداری تبدیل کرد!

آره شاید منم گناهکار بودم؛ منم بی‌تقصیر نبودم ولی خوب می‌دونستم یه وقتایی تصمیم‌های اشتباه کل زندگی مارو خراب می‌کنن..

نفسم رو به هوا بخشیدم و با باز شدن در و صدای زندانبان آب دهنم رو قورت دادم.

-ملاقات کوتاه، زیاد طولش ندید.

سرم رو بالا آوردم و با هامین چشم تو چشم شدم، این نگاه و خیلی سال بود ندیده بودم..

حالا اون مرد پرابهتی که می‌شناختم توی زندان بود، هنوزم همون بود، همون نگاه نافذ و تاریک که هیچی براش مهم نیست..

موهایش بلند شده بود و ته ریشش بیشتر از قبل شده بود.

تک سرفه‌ای کرد و درحالی که از پشت شیشه نگاهم می‌کرد سر صحبت و باز کرد و گفت:

-فکر می‌کردم هیچوقت قرار نیست بیای!

پوزخندی زدم و دست به سینه به صندلی تکیه دادم و زمزمه کردم:

-شاید به خودم قول داده بودم دیگه هرگز نبینمت، ولی ترجیح دادم ببینم زندگی من و که به گند کشیدی خودت به کجا رسیدی؟!

گوشه‌ی لبش کمی کج شد و با صدای خش‌داری گفت:

-به جایی رسیدم که از بابت هیچی پشیمون نیستم، از کارایی که برای به دست آوردنت انجام دادم ثانیهای پشیمون نشدم به جز یه چیز.

متعجب و خیره نگاهش کردم که لب زد:

-تو حسرت خودت و تا ابد به دلم گذاشتی گلاره!

"هامین صراف"

خیره و با چشم‌های ناراحت نگاهم کرد و نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

-وقتی می‌بینم تمام زندگیت و از دست دادی درست مثل خودم، آرام میشم!

دستی به موهام کشیدم و خیره تو چشم‌های روشنش شدم و گفتم:

-موهات بلند شده دختر تخس.

ناخودآگاه یکه خورد و با تعجب نگاهم کرد، اون داشت از بدبختی من حرف می‌زد ولی من از زیبایی اون دختر که مجذوبم کرده بود می‌گفتم..

نفس عمیقی کشید و درحالی که خیره به چشام بود گفت:

-فکر می‌کنم دیگه کافیه باید برم.

مصمم دستم رو به شیشه چسبوندم و لب زدم:

-قبلش باید یه نامه‌ای و بخونی گلاره!

عصبی اخم کرد و با کلافگی گفت:

-من هیچ نامه‌ای نمی‌خونم هامین دیگه ننویس واسم.

کلافه نفسی کشیدم و اخم کرده گفتم:

-خواهش می‌کنم آخرین نامه‌ای که نوشتم برات و بخون!

متعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:

-تو ش چی نوشتی که ازم خواهش می کنی بخونمش؟

سکوت کردم و سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

-فقط بخونش باشه؟!

نگران نگاهم کرد و سرش رو تگون داد و از جاش بلند شد و رو بهم گفت:

-اوضاع تو زندان چطور میگذره؟!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-تو ازم شاکی بودی، من و انداختی زندان و من با کمال میل جرمی که تو دوست داشتی تجربه کنم و قبول کردم، فکر کنم اوضاعم خوبه اگه همه چیز و نادیده بگیرم فقط نبود تو اذیتم می کنه.

قطره اشکی از چشم هاش چکید و دستم رو به شیشه چسبوندم و زمزمه کردم:

-بابت همه چیز متاسفم گلاره، اون نامه شاید حقیقت و روشن کرد!

"گلاره رادفر"

چشم هام نه بلکه تمام وجودم از درون گریه می کرد، فکر نمی کردم این ملاقات انقدر ناراحت کننده تموم بشه..

کلافه نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تگون دادم و زمزمه کرد:

-وقتی اون نامه رو خوندی بازم میای ملاقاتم؟!

کنجکاو از این که تو اون نامه چیه لب زدم:

-نمی دونم، شاید..

لبخند تلخی زد و گفت:

-همین که میگی شاید، خودش یه امیده برای من!

آب دهنم رو قورت دادم و فضای اینجا داشت خفه‌ام می‌کرد.

کلافه نفسی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم و هامین غمگین نگاهم کرد.

برای آخرین بار نگاهم با نگاهش گره خورد و مدتی بهم خیره شدیم و زندانبان بود که داشت هامین رو با خودش می‌برد، ولی زمزمه آخر هامین باعث شد برای خوندن آخرین نامه‌اش بیشتر کنجکاو بشم..

-شاید بهم حق بدی..

بی‌هیچ حرفی از راه رو کذایی گذشتم و با کلافگی به سمت بیرون قدم برداشتم.

سوار ماشینم شدم و چنگی به موهام زدم و خیره به نامه شدم.

اون انقدر مصمم بود که نامه رو از زندان تحویل گرفتم تا فقط بخونمش.

با دو دلی دستم رو به سمت نامه بردم و بازش کردم.

شروع به خوندن نامه‌اش کردم:

-نمی‌دونم این چندمین باره که برات می‌نویسم و هیچ جوابی نمی‌گیرم، شاید هیچوقت نامه‌هام و نخونی، شاید هیچوقت نیای ملاقاتم، ولی من تا همیشه تو رو دوست دارم گلاره، اینجا روزها خیلی دیر می‌گذره، انگار زمان یخ بسته و عقربه‌ها باهم کلنجار میرن، اینجا مدت‌هاس که بدون ندیدنت داره می‌گذره، اینجا مدت‌هاس بدون این که ببینمت و صدایی ازت بشنوم داره می‌گذره..

"گلاره‌رادفر"

نفس عمیقی کشیدم و بغضی که توی گلویم جا خشک کرده بود رو قورت دادم و مشغول خوندن ادامه‌ی نامه شدم:

-نمی‌دونم حرفام چقدر می‌تونه برات قابل باور باشه ولی دخترم، من آدمی نبودم که اذیتت کنم، آزارت بدم، باهات بد تا کنم..

من اگه اختلال شخصیتی نداشتم هرگز بهت صدمه نمی‌زدم، هرگز اطرافیانم آزار نمی‌دادم و هیچوقت قاتل برادرم نمی‌شدم!

ناباور دوباره جمله‌اش رو خوندم، شرط می‌بندم ده بار جمله‌اش رو خوندم تا درک کنم اون واقعا اختلال شخصیتی داشته؟!

این بار کنجکاوانه خط بعدی رو خوندم:

-من همیشه در برابر تغییر پافشاری می‌کردم، وقتی من و نخواستی و با برادرم خواستی ازدواج کنی خورد شدم، دروغ چرا قلبم شکست، کینه گرفتم از جفتون، خواستم تقاص پس بدین ولی اشتباه کردم..

من شخصیت ناسازگار و خشنی داشتم، من بارها با وجود اختلال مزخرفم آدم‌هایی که دوست داشتم رو از دست دادم؛ وقتی به خودم اومدم تنها بودم، هیچکس نبود، حتی تویی که باور داشتم من و ول نمی‌کنی..

من آدم خوبی نبودم گلاره ولی سعی کردم برای تو بهترینم باشم، ببخشید که قلبت و شکستم و زندگیت و سیاه کردم؛ درست مثل زندگی خودم..

نفهمیدم اشک‌هام کی روی گونه‌هام سرازیر شدن و کم کم به حق حق تبدیل شد..

مردی که یه زمانی دیوونه‌وار و چشم بسته می‌پرستیدمش اختلال داشت..

منه احمق هیچوقت نفهمیدم اون تو تنهایی و تاریکی خودش بارها با خودش جنگیده..

من نفهمیدم اون مرد فقط ظاهرش قوی بود، و اون از درون پر از زخم و درد بوده!

من جنگ و با کسی شروع کردم که از جنگیدن خسته بود، جنگ و با شخصی شروع کردم که دنبال سرپناه می‌گشت..

آب دهنم رو قورت دادم و نامه رو این‌بار با صدای بلند برای خودم خوندم:

-من دوست داشتم، تو تنها شخصی بودی که من و برای ثانیه‌ای هم که شده از دنیای سیاه و تاریکم بیرون می‌کشید و باعث می‌شد یادم بره یه پسر بچه پُر از زخم و سیاهی‌ام که برای تسکین دردهای خودش بقیه رو نشونه می‌گرفت..

گلاره من دنیام سیاه بود، برای سرپناه گرفتن از دردهام و سیاهی‌های زندگیم به تو پناه آوردم، هیچوقت نتونستم بهت بگم که تو تنها شخصی بودی که باعث شد برای این زندگی بجنگم، ولی تو جنگ و با منی شروع کردی که از جنگیدن بیزار بودم..

با خوندن خط آخر نامه احساس کردم قلبم مچاله شد:

-ولی من هنوزم منتظرم تو برگردی و این مرد زخمی و بغل‌گیری تا بازم یادش بره دنیای سیاهش!

قلبم محکم به سینم می‌کوبید و اشک‌هام به پهنای صورتم روی گونه‌هام می‌ریخت.

از ماشین پیاده شدم تا بتونم نفس بکشم و هوای آزاد رو وارد ریه‌هام کردم..

اگه می‌دونستم اون مرد انقد زخمی و درمونده‌اس هیچوقت نمی‌داشتم به اینجا برسیم..

اگه می‌دونستم درونش یه پسر بچه‌ی تنه‌اس هیچوقت نمی‌داشتم تنها بمونه..

خیره به در زندان شدم و نفس عمیقی کشیدم، حالا این منی بودم که نمی‌دونستم باید برگردم برم داخل و محکم بغلش کنم و بابت تمام دردهایی که کشیده وجودش و آرام کنم یا برای همیشه این مکان لعنتی و ترک کنم و پشت سرم و نگاه نکنم!

مسئله این بود که اگه اینسری هم به حرف قلبم گوش می‌دادم پشیمون می‌شدم یا نه؟

پایان.